یکی بود و یکی نبود

بقلم

سید محمد علی جمال زاده

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
			21c

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

یکی بود و یکی نبود

بقلم

سید محمد علی جمال زاده

چاپ ششم

ناشر

کانون معرفت ـ تهران ـ خیابان لاله‌زار ـ تلفن ۳۲۴۳۷

چاپ باقرزاده

این کتاب در دیماه ۱۳۳۹ خورشیدی
بسرمایه «کانون‌معرفت» درچاپخانه «باقرزاده» تهران بچاپ رسید

۷

مقدمه بر چاپ پنجم

اکنون سی و سه سال از تاریخ انتشار «یکی بود و یکی نبود» میگذرد. امروز مطبوعات فارسی اعم از کتاب و روزنامه و مجله اگر از حیث وزن و معنی بهتر نشده باشد لااقل میتوان گفت که از لحاظ کمیت ترقی شایان کرده است و حتی بعقیدهٔ راقم این سطور در نثر فارسی نیز از نظر لفظ و انشاء پیشرفتهای امیدبخشی مشهود است امروز نویسندگان ما عموماً فارسی را بهتر و روانتر از نویسندگان سی سال پیش مینویسند. ساختمان جملهها و عبارتها عموماً فارسی است و از برکت تنبه و هدایت و دلسوزی اشخاص فاضل و باذوق و علاقمندان بزبان فارسی کلمات و اصطلاحات و تعبیرات فرنگی و ترکی و عربی در نوشتجات کمتر دیده میشود. شیوهٔ نویسندگی هم دگرگون گردیده و نویسندگان کوشش دارند که در توصیف اشیاء و تشریح احوال از حقیقت و واقعیت زیاد دور نیفتند

شمارهٔ نویسندگان هم نسبت بسابق زیادتر شده است و میتوان امیدوار بود که اگر درصدد تکمیل و رفع نواقص خود برآئیم کم کم دارای نویسندگانی بشویم که آثارشان شایستهٔ ترجمه بزبانهای خارجی باشد هر چند که اکنون نیز شاید بتوان درمیان کتابهائی که بچاپ رسیده و میرسد از این قبیل تألیفات تک و توك پیدا کنیم. افسوس که وضع ناهموار زمانه که برای سهولت کار آنرا روزگار غدار نام نهادهایم نویسندهٔ جوان و محبوب ما صادق هدایت ناکام را نابهنگام ازما ربود و قلم حساس و توانای اورا بستمگری درهم شکست والا اگر زنده مانده بود و اسباب کار او از هر حیث و از هر جهت فراهم میگردید شك نیست که علاوه بر «بوف کور» که اخیراً در نهایت استادی بزبان فرانسه انتشار یافت و مورد پسند و ستایش منقدین بنام فرنگستان گردید از این نویسندهٔ زبده و زبردست آثار دیگری هم که زیبندهٔ ترجمه باشد

بوجود میآمد هرچند که در بین آثار موجود او نیز هنوز آثاری که مستحق ترجمه باشد باقی‌است. محمد مسعود (م. دهاتی) نیز درجای خود بحقیقت اهل فکر وقلم بود و رومانهای خوبی ازاو باقی‌مانده است ولی خدمت مهم اورا درزمینهٔ تحریر شاید بتوان روح تند و سرکش وصراحت لهجه‌ای دانست که درفن روزنامه‌نویسی ازخود بیادگار گذاشت وامروز باید بیاداو همینقدر بحسرت بگوئیم :

«یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست»

اکنون دوستداران ایران وعلاقمندان بزبان وادبیات فارسی بااشتیاق هرچه تمامتر چشم براه آثاری هستند که کاملا زائیدهٔ طبع وذوق خود ما باشد وبتواند احوال روحی ما واوضاع اجتماعی مملکت ما را که دراین چندسال اخیر بیشتر ازسابق مطمح نظر ومورد دقت اهل جهان گردیده ازروی حقیقت وحقیقت بینی وحقیقت گوئی چنانکه شرط اول نویسندگی‌است بطور کافی و شافی معرفی نماید . ملاحظهٔ آثار قلمی نویسندگان جوان و تازه کار که پاره‌ای ازآن نشانهٔ استعداد فراوان واقعی‌است جای هرگونه امیدواری را باقی میگذارد . چیزی که هست این نویسندگان جوان هم بعضی شکوه‌ها و درددلهائی دارند که هموطنانشان باید از روی انصاف بآنها گوش بدهند ونویسندهٔ «یکی بود ویکی نبود» دراینجا مترجم زبانحال این نویسندگان گردید وبا اجازهٔ ضمنی دوستان عزیزوجوان خود خطاب بملت و دولت ایران میگوید ما یکمشت نویسندهٔ بی‌سروسامان نیز البته مانند تمام اهل این خاك هزار عیب ونقص داریم ولی برای اصلاح محتاج تشویق وعنایت شما می‌باشیم .

«مکن دراین چمنم سرزنش بخودروئی

چنانکه پرورشم می‌دهند میرویم» .

نویسندگان جوان وتازه‌نفس ما نیز البته متوجه‌هستند که درمقابل تحولات باعمق ودامنه‌داری که امروز در مملکت ما در کارتکوین است و با سرنوشت قطعی‌ما درآیندهٔ دور یا نزدیك رابطهٔ مستقیم دارد وظیفهٔ خطیری را برعهده دارند . امروز بیرق جریانات اصلاح آمیز وانقلاب‌انگیزی که باید منشأ نهضت‌های حیات‌بخش و عامل رستگاری این مردم و این آب وخاك بگردد بدست عناصر جوان وجوان اندیشه افتاده است و این عناصر تشنهٔ نوشتجات خوب و پرمغزی هستند که بتواند آنهارا

درانجام منظوری که اختیار نموده اند کمك نمایند. پس نویسندگان ما باید بدانند که هرآنچه ازقلم آنها برصفحه بیاید برای برادران جوان وپاکدل ونیك اندیش آنها بمنزله آبی است که بلب تشنه برسد اگر گوارا باشد مایهٔ دوام ونشاط روح وروان واگرفاسد ومسموم باشد دشمن جسم وجان آنها میگردد.

نویسندگان ما وظیفهٔ دیگری نیز دارند که شاید بجهات بسیاری اهمیت آن ازاهمیت وظیفهٔ هدایت ودلالت هم بیشتر باشد وآن وظیفه ایست که ازیك طرف درمورد اصلاح وترقی وتکمیل زبان فارسی وازطرف دیگر درمقابل حفظ وحراست وصیانت این زبان برعهدهٔ آنها وارداست برای آنکه این نکتهٔ بسیار با اهمیت روشن بشود باید دانست که ما ایرانیان پس از دوسه هزار سال خوشبختی وبدبختی وبدونیك وزشت وزیبا امروزچه بخت واقبال یارویاورمان باشدوبازبتوانیم آقا وارباب وصاحب خود بمانیم وچه درنتیجهٔ بازیگریهای دوران ومقدرات زمانه وخاصه دراثراین فساداخلاق خانه براندازی که مانند کرمی زهرآگین بریشهٔ حیات ودوام ملی ما وبشالودهٔ سیادت واستقلالمان افتاده بازیك باردیگر بهراسم ورسمی باشد دستخوش هوی وهوس جهانگیران عصرو گردنکشان حق ناشنوای این دوره بشویم درهرحال تنها چیزی که برایمان باقی مانده وباقی خواهدماندو بازممکن است روزی وروزگاری کلید رستگاری ونجاتمان بگردد همانازبانمان است وبس یعنی همین زبان فارسی که امروز بدان حرف میزنیم وبدان چیز مینویسیم همانطور که درطول تاریخ ودربحبوحهٔ بحرانهای بیشمار تاریخمان نیز اگراستقلال واعتباری برایمان باقی مانده از برکت وازمدد وازطفیل همین زبان بوده است. همین زبان فارسی است که درطی دورهٔ دورودرازتاریخ همواره مایهٔ بقای ماورکن رکین دوام وقوام وضامن قومیت وعامل واقعی حیات ملی ما گردیده است. امروزنیز باهمه بیچارگیهائی که مارا ازهرجهت فرا گرفته وبراستی هرایرانی پاك طینت وصاحب حسی راازدورو نزدیك کلافه وتقریباً ناامید ساخته است اگر بازدرمیان مردم دنیا برایمان اسم ورسم وشأن واعتباری باقی مانده است بیشتردرسایهٔ همین زبان است که حکما وشعرا ودانشمندان ما را مورد عزت واحترام اهل دنیا قرارداده است والا اگرازربان بگذریم ازما وازمملکت ما درعرض بیست وشش هفت قرن تاریخ

بجز یك زرتشت ومقداری آثارهنری وذوقی وچندتن پادشاهانی که کم و بیش چیزی بسرمایهٔ تمدن بشری افزوده‌اند چیز قابل دیگری برایمان باقی نمی‌ماند. راست است که قالی وقالیچه ومینیاتورهای ما در بازارخارجه ودرنمایشگاههای بین‌المللی خیلی مرغوب است ولی نبایدفراموش نمود که آنچه‌ازهمه بیشتر نظر دانشمندان دنیا را بجانب ما ومملکت ما متوجه‌ساخته واسباب عزت و احترام ومایهٔ ارجمندی وآبرومندی ما گردیده همانالطایف آثاری است که ازعلما وحکما وسخنگویان ما بجامانده یعنی آنچه بوسیلهٔ زبان بصورت نظم ونثر ذخیرهٔ معنوی ما راتشکیل میدهد.

(بنا براین حرفی نیست که اگرما واقعاً باستقلال وآزادی خود ومملکتمان علاقمند هستیم ودلمان بحال هموطنانمان میسوزد بایدبیش ازهمه‌چیز بحفظ وتقویت زبانمان بکوشیم و دراین راه هیچگونه کوتاهی از مجاهدت را روا نداریم) وجائیکه درحفظ وحراست اشیاء ناچیز وکم مقداری ازقبیل انگشتری وسکه‌وعکس که‌ازعزیزان وکسان ویارانمان بیادگار بمارسیده نهایت اهتمام رابجا میآوریم شکی نیست که درراه حفظ ونگهبانی اززبان شیرین فارسی که یادگارصدنسل ازرفتگان عزیز وآباء واجداد گرامی ما ودرواقع روح آنهاست که باینصورت واین لباس بمارسیده وآواز آنان است که پس ازقرنها هنوز بوسیله کلمات والفاظ بگوش جان ما میرسد ودراین عالم ازآن ارجمندتر چیزی برایمان متصور نیست تاچه اندازه بایدنهایت فداکاری رابعمل آوریم.

دراینجا برای تأیید مطالب مذکوردرفوق شاید بی‌مناسبت نباشد بحکم آنکه بقصه سرائی خو گرفته‌ام قصهٔ مأمون خلیفه عباسی را چنانکه در تواریخ معتبر آمده برایتان نقل نمایم. نوشته‌اند درسنه۱۹۹ وقتی که در مرو بود درروزعیداضحی بارعام داده بود وپرسید آیا درمیان مجلسیان کسی هست که بتواند در زبان فارسی شعر بگوید. جوان بیست وپنج ساله‌ای عباس نام شرط ادب بجا آورده گفت شاید ازعهده برآیم. مأمون پرسید ازکه آموخته‌ای گفت از پدرم که هر روز مرا بسردابه برده زبان فارسی میآموزد. خلیفه گفت اگر راست میگوئی بالبداهه اشعاری در مدح من بفارسی بساز. آن جوان کاغذی گرفته قصیده‌ای ساخت وهمینکه ازخواندن

آن فراغت یافت خلیفه امر بقتل او نموده گفت ازجمله اسرار سیاست یکی این است که هر گاه درمیان قوم مغلوبی شاعری پیدا شود که بقوت شعر خاطرهارا برانگیزاند وهمت هموطنانش را در تلافی خون پدران خویش برملت غالب تحریك نماید ملت غالب را دچار گرفتاریهای سخت مینماید و با عذاب واضطراب فراوان دست بگریبان میاندازد .

حالا ببینیم نویسندگان جوان ما برای این دووظیفهٔ بزرگی که بعهده دارند وذکر آن قبلا باختصار گذشت چه راهی را باید پیش بگیرند . البته آموختن حکمت بسقراط شرط ادب نیست ولی امیدوارم باحترام ریش سفید بدوستدار صمیمی و خادم اخلاصمند خود اجازه بدهند که دراین باب برسم تذکر چند کلمه‌ای بعرض محترمشان برساند . پس میگوئیم چنان بنظر می‌رسد که برای انجام وظیفهٔ اول که عبارت باشد ازهدایت ودلالت هموطنان خاصه جوانان پیش ازهمه چیز باید دارای شرایط رهبری باشند یعنی باید صاحب معرفت ودانش (علی الخصوص بینش) وتجربه و پختگی کافی بشوند واین حاصل نگردد مگرازراه درس خواندن و مطالعه وفرا گرفتن چندزبان خارجی و مسافرتهای دور ودراز در داخله و خارجه ونشست وبرخاست و خورد وخواب و گفت وشنود وبحث وجر ومناظره و مشاجره باطبقات مختلفهٔ مردم ازهرقوم و ملتی و ازهرمذهب وعقیده‌ای و هرحزب وکیشی وخصوصاً آشنائی ممتد وعمیق بامردم خود ایران ازشهری وروستائی ومجالست و مؤانست شبانه‌روزی ماهها وسالها وهم پیاله و هم کاسه‌شدن باآنها ازخرد وبزرك وپیروجوان. باید بدانند که مادامی که خام باشند فکرشان هم خام خواهد ماند ودراین عالم کیست که بتواند بفکرخود مطمئن باشد . باید بدانند که چه بسا افکار وعقاید ما حکم این خانه‌هائی‌را دارد که کودکان ازخاك وگل در ساحل دریا می‌سازند و هرچند آنرا همپایهٔ کاخهای بلند و استوار میدانند باندك باد وکوچکترین موجی سرنگون میگردد. باید بدانند که فکرصحیح ومتین بی‌خون‌دل بکنار نمیآید والهام وتلقینات غیبی هم هرروز وهمه‌جا وبرای هرکس دست نمیدهد. مگرحضرت بودا درچندهزار سال پیش درهمین باب نفرموده‌است:

«ما نباید گفته‌ای‌را بصرف اینکه دیگران گفته‌اند باور کنیم. ما نباید

احادیث و اخبار دیگران را تنها باسم اینکه از قدیم بما رسیده است باور کنیم. ما نباید گفته و نوشتهٔ دانشمندان و خردمندان را تنها چون گفته و نوشتهٔ دانشمندان و خردمندان است بپذیریم. ما نباید گمان نمائیم که پاره‌ای اندیشه‌های پریشان چون صورت آشفتگی و پریشانی دارد از خدایان و عالم غیب رسیده و آنها را باور کنیم. ما نباید باستدلال‌های خودمان اطمینان داشته باشیم. ما نباید تنها بملاحظهٔ شباهت و قیاس چیزی را بپذیریم. ما نباید کلام استاد و پیر خودمان را تنها چون کلام استاد و پیرمان است قبول کنیم. اما ما باید تنها آنچه را که بعقل و فهم و ادراك خودمان صحتش بالرأی والعیان برایمان بثبوت رسیده است قبول نمائیم خواه کلام باشد خواه نوشته یا هر چیز دیگر.»

بزرگان خودمان در باب سستی و بی پایگی افکار و عقاید بشری قدم را بالاتر هم نهاده چنانکه فرموده‌اند:

«بس خنده‌ها که بر خرد نکته‌دان زند طفلی که بوسه بر در پیر مغان زند»

و پیر مغان همان عقل سلیم عاری از تعصب و جانبداریهای سست و بی اساس است که باید همیشه رهبر و راهنمای آدم عاقل باشد. وانگهی مگر استاد بزرك خودمان جلال‌الدین رومی هم نفرموده است:

« هر جوابی کو ز گوش آید بدل چشم گفت از من شنو آنرا بهل »
« گوش دلال است و چشم اهل وصال چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال»
« در شنود گوش تبدیل صفات در عیان دیده‌ها تبدیل ذات »
« ذاتش از علت یقین شد در سخن پختگی جو در یقین منزل مکن »
« تا نسوزی نیست آن عین‌الیقین این یقین خواهی در آتش در نشین »
«گوش چون ناقد بود دیده شود ور نه قل در گوش پیچیده شود »

ما ایرانیان امروز مبتلای قحطیهای بسیاری هستیم ولی شدیدترین و خطیرترین قحطی ما همانا قحطی فکر صحیح و متین و اندیشهٔ درست و مستقل است و نمی‌توان انکار نمود که خلق و ترویج این قبیل فکر و اندیشه در اولین مرحلهٔ کار و وظیفهٔ نویسندگان است که باید همواره سعی داشته باشند افکار و معانی درست را با الفاظ صحیح و عبارات

انشای فصیح وبلیغ دردسترس هموطنانشان بگذارند.

چندی است مرسوم گردیده میگویند نویسنده و شاعرواهل قلم باید باصطلاح فرانسویها «آنگاژه» باشد یعنی درهدایت و کمك وخدمت بمردم وتوده وظیفه‌ای از وظایف اجتماعی‌را بعهده وذمهٔ خودبشناسد. این حرف درست است ولی آیا هر نویسنده و شاعری که شایستهٔ این‌اسم ورسم باشد (شاید با استثناهای بسیارشاذ و نادری) وقتی قلم در دست میگیرد مردم را در نظر ندارد وبرای خاطرمردم وخوانندگانی نیست که چیزمینویسد و شعرمیگوید. آیا حوائج نوع بشر یامعنوی و فکری و روحی وقلبی ویامادی وجسمانی ویا لااقل تفننی وتفریحی نیست و آیا درهرحال نویسنده وشاعر ولو بدون قصدونیت هم باشد (البته بدرجات مختلف) جواب یکی ازاین احتیاجات رانمیدهد وآیا میتوان انکار نمود که حافظ وسعدی ومولوی خودمان وحتی عبیدزاکانی وحتی شعرای قصیده‌سرائی که مرتکب گناه مداحی‌های مبالغه آمیزو زیان انگیز بوده‌اند خدمت بزرگی بما وبپدران ما در گذشته ننموده‌اند و باولاد ما درآینده نخواهند نمود.

گفتیم که نویسندگان ما وشعرای ما وظیفه دومین مهم دیگری هم دارندکه عبارت است اولا از اصلاح وترقی وتکمیل زبان‌فارسی وثانیاً از حفظ وحراست وصیانت آن. برای انجام این‌مقصود هم واضح‌است که چه باید بکنند وچه‌راهی‌را بپیمایند. باید زبان فارسی راخوب‌بدانند وقواعد اساسی آنرا که اسمش صرف ونحو است بشناسند و آنگاه زیاد بنویسند وخوب بنویسند وبا مغزوشیوا بنویسند و نه‌تنها ازایراد وانتقاد بیم وهراسی نداشته باشند بلکه برعکس جویا وخواهان‌آن باشند وخود را بی‌جهت با جدلهای بیفایده ومباحثات دور ودراز آشنا نسازند ومدام درسراغ نویسندگان‌جوانی‌باشند که‌تازه‌قدم بمیدان‌نویسندگی گذاشته‌اند وبا تمام قوای خود درصددتشویق آنها باشند و اگرمعایب ونواقصی در آنها یافتند بزبان برادری ولطف وعنایت بیریا رفع آن نواقص و معایب را از وظایف جوانمردی خود بشمارند و در اینصورت مطمئن باشند که ادبیات ماراه ترقی وتکمیل را خواهد پیمود وبعدها نسلهای آینده نام وذکر خیر آنها را در گوشه و کنار تاریخ ادبیات زبان فارسی خواهند یافت.

مطلب دیگری که شاید ذکرش در اینجا بی‌فایده و بی‌تناسب نباشد مسئله کلماتی است که بنام کلمات فرهنگستانی از سال ۱۳۱٤ ببعد در ظرف چندسال از طرف فرهنگستان وضع و یا قبول گردیده و از همان تاریخ تا بامروز موجب مباحثات سخت و ایرادهای بسیار تندوتیز گردیده‌است الان که نگارنده بنوشتن این سطور مشغول است مجموعهٔ آن کلمات را که تا پایان سال ۱۳۱۸ هجری شمسی بطبع رسیده وهمچنین «مجموعهٔ اصطلاحات علمی» را که در کتابهای علمی تازه بکاررفته و دانشگاه طهران بچاپ رسانیده است و رویهمرفته هردوبا هم شاید درحدوددوهزار وپانصد الی سه‌هزار کلمه (یاواژه) باشد درمقابل نظردارد . بدون‌شك و شبهه از آنجائیکه انسان ولوعضو(۱) فرهنگستان باشد جایزالخطاست‌لابد میتوان بیکعده از این کلمات ایراداتی وارد ساخت ولی مقدارزیادی از آنها هم درست و پسندیده بنظر میرسد و عموماً بهتر از کلمات عربی و ترکی وفرنگی‌است که این کلمات فرهنگستانی باید جای آنها را بگیرد . دراین‌مورددو نکتهٔ‌مهم را نباید ازنظردورداشت که اولا وضع وقبول‌و پیشنهاد این کلمات که اساساً مقداری ازآنها رایج ومعمول هم بوده وهست مانند «مرز» بجای « سرحد » ویا «تندرستی » بجای «سلامت‌وصحت» عموماً مستلزم این نیست که کلمات قدیمی‌را باید اجباراً از میان برد و دور انداخت وبهیچوجه من‌الوجوه دیگر استعمال نکرد یعنی مثلا با داشتن کلمهٔ « کشور» استعمال کلمهٔ «مملکت» ممنوع وحرام و غدغن‌است‌بلکه ظاهراً مقصود فرهنگستان بالمآل این‌بوده که‌بمردم تذکر بدهد که‌درمقابل این کلمات عربی وترکی و فرنگی کلمات فارسی خوبی هم وجود دارد و آن کلمات را درمعرض استفادهٔ مردم قرار بدهد والا همه کس میدانند که داشتن چند کلمه برای یك‌مفهوم ویك‌معنی در هرزبانی موجب ثروت آن زبان است و اگرما در پهلوی همین کلمهٔ «ثروت» کلمهٔ «دارائی» را هم داشته باشیم عیب زبان فارسی نمیشود بلکه از محسنات وامتیازات آن زبان محسوب میگردد وثانیاً نباید فراموش نمود که‌زبان‌زنده‌حکم‌نهر

(۱) فرهنگستان کلمه «عضو» را « کارمند» و «اندام» ترجمه نموده است ولی آیا میتوان عضو فرهنگستان را کارمند فرهنگستان یا اندام فرهنگستان خواند.

روانی را دارد که هر قدر سرچشمه‌اش توانا تر و پر پشت تر باشد بیم آلوده شدن آنهم بهمان درجه کمتر است و مانند هر نهری چنانچه خار و خاشاکی نیز در آن وارد شود نیرو و جریان آب بخودی خود آنرا میبرد و مضمحل و نابود ساخته و یا رفته رفته بتحلیل میبرد. خطر حقیقی وقتی است که آب راکد گردد که آنوقت بزودی رنگ وطعم و بو و خاصیت آن دگرگون میگردد و متعفن و مهوع و منبع امراض و بلیات زشت و زیان آمیز میشود. ولی از اینهم بدتر وقتی است که سرچشمه خشك و کور بشود که آنوقت دیگر باید فاتحهٔ آن نهر را یکباره خواند. زبان نهری است که تاوقتی که روان است یعنی مادام که طبع مواج نویسندگان دانا و توانا و خامهٔ معجزشیم شعرا و گویندگان بلند طبع و بلند فکر از کار نایستاده باشد هر قدر هم زباله و فضولات در آن وارد شود در صفای حقیقی آن خلل و لطمه‌ای که مستدام و مستمر باشد روی نخواهد داد بلکه آب روان بقوت وقدرت خود آن آلودگیهای گذران را برطرف میسازد و باصطلاح روسیاهی تنها بزغال میماند. اما وای بروزی که نهر شاداب زبان بحال رکود افتد یعنی مردمی که بدان تکلم میکنند تنها آنرا برای رفع حوائج معمولی روزانهٔ شکم و شحم و لحم بکار ببرند و طبع شیوای خداوندان نظم و نثر و ذوق روح‌پرور ارباب علم و ادب خموش و خمود گردد و جمود پذیرد و از آنهم بدتر وقتی است که خدای نخواسته سرچشمهٔ واقعی ذوق و فهم یعنی «ژنی» ملی و قریحه و استعداد ذاتی و جبلی که مولد نوابغ و نوادر و اختیار است و کلیهٔ صفات و سجایای عالی از ذوق پاك و طبع استوار و قوهٔ ابتکار و خلاقیت و آزادی فکر و بیان و حس گرانبهای حقیقت جوئی و حقیقت گوئی و حقیقت پرستی از آن سرچشمه میگیرد مانند چشمه‌ای که دیگر آب باران و برف بدان نرسد رفته رفته خشك و نزار گردد. آنوقت است که نه تنها باید فاتحهٔ زبان و شعر و نثر و ادبیات و عرفان حکمت را خواند بلکه باید منتظر مرگ و فنای آن قوم و آن جماعت بود و باید دانست که از مرك و فنای چنین قوم و ملتی هم مردم دنیا غمی بخود راه نخواهند داد چونکه درخت خشك و بیحاصل تنها برای زیر دیگ خوب است و بس.

در پایان این مقدمه دراز بازاجازه میخواهم که بدوستان بسیار عزیز خودم یعنی نویسندگان جوان بگویم که باید نهایت سعی را داشته باشند که فریب الفاظ تازه و نورا نخورند و سوار بر خر لنگان تقلیدهای سست و بیمزه نشوند بلکه براسب راهوار خود سوار ومردفکر و کار خود باشند و بدانند که بحکم «آنچه در آینه جوان بیند پیر در خشت خام آن بیند» در ادبیات پیر و سالخوردهٔ خودمان از نظم و نثر میتوان برای بسیاری از این سبکهای جدید ادبی یا باصطلاح امروز «مکتب های ادبی» که باسامی گوناگون ازقبیل «رومانتیسم» و «سمبولیسم» وغیره وحتی «سوررألیسم» برسم ارمغان از اروپا وامریکا بایران وارده شده‌است نمونهای بارزی پیدا نمود. پس نباید بآسانی مجذوب وشیفتهٔ جویدهٔ دیگران بشوند و تصور نمایند با تقلید بیگانگان تازه و نوبری ببازار میآورند. در مملکت ما هنوز میدان کار برای نویسندگان خیلی فراخ است وکارهای ناکرده بسیار است و ابداً لزومی ندارد که در سبك نوشتن نسنجیده فرنگیها را سرمشق خود قرار بدهیم مگر دراموری که عقل سلیم و طبع مستقیم بزرگان خودمان و حتی اهل فن ازخود فرنگیهائی که با ما وادبیات ما آشنائی دارند آنرالازم و مفید تشخیص بدهند.

***

این بود بطور خلاصه آنچه درطی سی سال وسه فاصلهٔ زمانی که از تاریخ انتشار «یکی بود و یکی نبود» میگذرد فکرومطالعه وتجربه ومصاحبت و گفت و شنود با اهل فن وارباب دانش از خودی و بیگانه بر نویسندهٔ «یکی بود و یکی نبود» معلوم ومشهود گردیده است.

یکی بود و یکی نبود وغیر ازخدا هیچکس نبود. ازاین خدائی که مصدر هر قضاو وقدراست از این قضاوقدری که منشأ هرخیروشری است خواستارم که بمملکت عزیزما دوام و بقا وعافیت وصلاح عطا فرماید و جوانان باذوق و باهنر وراست و پاك و دانش پژوه ما را در انجام وظایف نویسندگی خود موفق و کامیاب دارد.

ژنو - اردیبهشت ۱۳۳۳ هجری شمسی

جمالزاده

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر
فرخی

دیباچه

ایران امروز در جادهٔ ادبیات از اغلب ممالك دنیا بسیار عقب است . در ممالك دیگر ادبیات بمرور زمان تنوع پیدا کرده و ازپرتو همین تنوع روح تمام طبقات ملت را در تسخیر خود آورده و هر کس را از زن ومرد و دارا و ندار، از کودك دبستانی تا پیران سالخورده را بخواندن راغب نموده و موجب ترقی‌معنوی افراد ملت گردیده است. اما در ایران ما بدبختانه عموماً پا از شیوهٔ پیشینیان برون نهادن را مایهٔ تخریب ادبیات دانسته و عموماً همان جوهر استبداد سیاسی ایرانی که مشهور جهان است در مادهٔ ادبیات نیز دیده میشود باین معنی که شخص نویسنده وقتی قلم دردست میگیرد نظرش تنهامتوجه گروه فضلا و ادباست و اصلا التفاتی بسایرین ندارد و حتی اشخاص بسیاری را نیز که سواد خواندن و نوشتن دارند و نوشته های ساده و بی تکلف را بخوبی میتوانند بخوانند و بفهمند هیچ در مد نظر نمیگیرد و خلاصه آنکه پیرامون «دمو کراسی ادبی» نمیگردد .

جای شك نیست که این مسئله مخصوصاً برای مملکتی چون ایران که جهل و چشم‌بستگی گروه مردم مانع هر گونه ترقی است بسیار مایهٔ تأسف است چه آنان که از علم و دانش بهره‌ای دارند خود داخل در جادهٔ کشف حقایق بوده و در راه کسب قوت و غذای روحی البته در تلاش هستند ولی گروه مردم که بقول معروف کالانعام بل‌هم‌اضل هستند اگر کسی درخیالشان نباشد و غمشان نخورد تا قیام‌قیامت در جهل و ذلت و تاریکی سر گردان خواهند ماند.

در اغلب ممالك‌متمدنه‌هم همین گونه‌فکر وخیالها موجب‌تأسیس تعلیم عمومی اجباری شده است یعنی ارباب علم‌و بینش وفضل و کمال خواسته‌اند عوام را از مراتب علم و معرفت بهره‌مند نموده باشند والا اگر چنین نباشد و اهل فضل تصور نمایند که عاقبت خود عوام بفواید ومحسنات دانش پی‌برده ودرصدد کسب و تحصیل آن برخواهند آمد و کسی لازم نیست اوقات عزیز خود را صرف آنان نماید خدا میداند کی عوام بحودی، خود باین فکر وخیال بیفتند چون‌اگر این ادعا مبنی‌برحقیقتی بود تابحال تمام ایرانیها باسواد شده‌بودند وبجای آنکه بتخمین در صدنفرشان هم یك نفر باسواد نیست اقلا ثلث یا ربع ملت ایران دارای سواد میبود درصورتیکه هر کدام ازماایرانیان چندین‌نفر از بزرگان و اعیان و تجار از هموطنان خود را میشناسیم که باآنکه هر گونه اسباب برایشان حاضر و مهیا بوده تابحال در صدد برنیامده‌اند که یك ماه وقت خود را صرف تحصیل خواندن

و نوشتن نمایند و ولو یك کوره سوادی هم باشد بدست آورند .

خلاصه آنکه در مملکت‌ما هنوز هم ارباب‌قلم عموماً در موقع نوشتن دور عوام را قلم گرفته و همان پیرامون انشاهای غامض و عوام‌نفهم میگردند درصورتیکه در کلیهٔ مملکتهای متمدن که‌سررشتهٔ ترقی را بدست آورده‌اند انشای ساده و بی‌تکلف عوام‌فهم روی سایر انشاها را گرفته و باآنکه اهالی آن ممالك عموماً مدرسه‌دیده و با سوادند و درفهم انشای مشکل نیز چندان عاجز و درمانده نیستند باز انشای ساده ممدوح است و نویسندگان همواره کوشش میکنند که هرچه بیشتر همان زبان رایج و معمولی مردم کوچه و بازار را با تعبیرات و اصطلاحات متداوله بلباس ادبی درآورده و با نکات صنعتی آراسته بروی کاغذ آورند وحتی علمای بزرگ هم سعی دارند که کتابها و نوشتهای خود را تااندازهٔ مقدور بزبان ساده بنویسند وعلاوه‌بر آن خیلی از آنها برای فهماندن مطالب علمی حقایق را بلباس‌حکایت درمیآورند مثلا فلاماریون عالم منجم مشهور فرانسوی که یکی از مشهورترین علمای عصر حاضر است خیلی از مسائل مهم هیئت و نجوم و ریاضیات را بلباس رومان و حکایت درآورده و آن رومانها حالا باغلب زبانها ترجمه‌شده و دنیائی را مستفیض و بهره‌مند داشته است درصورتیکه اگر میخواست فقط علما وفضلای همسر خود را طرف خطاب قراردهد معلوم است وقتش کمترصرف میشد ولی صدایش تنها بگوش عدهٔ معدودی از علما که مخصوصاً بهیئت و نجوم

تعلق خاطری دارند میرسید درصورتیکه امروز صدایش دردنیا پیچیده و روان کرورها بنی‌نوع آدم را از آشنائی باسرار طبیعت و درك حس بی‌مانند آفرینش لذت میبخشد.

انسان در وهلهٔ اول که عطف‌توجه بادبیات کنونی فرنگستان میکند ممکن است وفور رومان را که امروز رکن اعظم ادبیات فرنگستان راتشکیل‌میدهدحمل بآن نماید که‌ادبیات فرنگستان‌دوچار خرابی و نقصان است درصورتیکه بدون شك در هیچ زمان و در هیچ کجای دنیاترقی ادبیات بدرجهٔ عهد کنونی فرنگستان نبوده‌است و یك نظر سطحی بزندگانی مردم فرنگستان که کتاب هم مثل‌کارد و چنگال و جوراب و دستمال تقریباً از لوازم‌حیاتشان شده کافی‌است که این مطلب را ثابت نماید و البته عمده جهت این مسئله هم افتادن انشاءاست درجادهٔ رومان وحکایت.

رومان علاوه‌برمنافع مذکور فواید مهم دیگری هم دارد: اولا درحقیقت مدرسه‌ایست برای آنهائی که زحمت روزانه که برای کسب آب و نان لازم است نه‌وقت و فرصت آنرا بآنها میدهد که بمدرسه‌ای رفته و تکمیل معلومات نموده چیزی از عوالم معنوی که هرروز در ترقی است کسب نمایند و نه دماغ و مجال آنرا که کتابهای علمی و فلسفی را شب پیش خود خوانده و از این راه کسب معرفتی نمایند درصورتیکه رومان با زبانی شیرین و شیوه‌ای جذاب و لذت‌بخش که دماغ و جان را تازه و ایجاد فرح و نشاط مینماید

بما خیلی معلومات لازم ومفید میآموزد چه تاریخی چه علمی و چه فلسفی و اخلاقی وعلاوه بر آن طبقات یك ملتی‌را که بحکم اختلاف شغل و کار و معاشرت خیلی از چگونگی احوالات و خیالات و حتی از جزئیات نشست و برخاست یکدیگر بی‌خبرند از حال یکدیگر خبردار و بهم نزدیك مینماید چنانکه مثلا شهری نمیداند در دهات چگونه عروس بخانهٔ داماد میرود و دهاتی نمیداند که در شهر زنها روز خود را چگونه بشب میرسانند و حتی فقرای شهری از کار و بار اغنیا و اعیان همان شهر و برعکس متمولین‌و بزرگان از روزگار و زندگانی زیردستان و خدمهٔ خود بی اطلاعند و در ایران خودمان حتی شهر های بزرگ از اوضاع واخلاق‌وعادات یکدیگر چیزی بگوششان نرسیده و مثلا در قوچان شاید ندانند که درطهران عید قربان چگونه میگذرد و قس علیهذا. رومان دسته‌های مختلفهٔ یك ملتی را از یکدیگر آگاه و بهم آشنا مینماید : شهری را با دهاتی، نوکر باب را باکاسب ، کرد را با بلوچ، قشقائی را باگیلك، متشرع را با صوفی، صوفی را با زردشتی، زردشتی را باُبابی ، طلبه‌را با زورخانه کار ودیوانی را بابازاری بیکدیگر نزدیك نموده و هزار ها مباینت و خلاف تعصب آمیز را که از جهل و نادانی وعدم آشنائی بهمدیگر بمیان میآید رفع و زایل مینماید . و هم برای کسانی که میخواهند از حال اجتماعی و داخلی و روحی سایر ملل و ممالك با خبر بوده و وقوفی بهمرسانند و نمیخواهند بخواندن کتابهای تاریخ

که تنها حیات سیاسی و نظامی یك ملك و ملتی را ـ آن را هم بطور ناقص و غیر کافی ـ نشان میدهد قانع شوند هیچ راهی بهتر و راستتر از خواندن رومانهای راجع بآن ملت و مملکت نیست چنانکه امروز مثلا فلان خان کرد که در دامنهٔ فلان کوه در ناف کردستان سکنی دارد بوسیلهٔ رومان میتواند بخیلی از جزئیات زندگانی و رسوم اهالی جزیرهٔ ایسلاند که در آن سر دنیا در وسط اقیانوس واقع شده وشاید تا بحال پای هیچ ایرانی هم بدانجا نرسیده است با خبر گردد و همچنین برعکس.

میتوان گفت که رومان بهترین آینه ایست برای نمایاندن احوالات اخلاقی و سجایای مخصوصهٔ ملل و اقوام چنانکه برای شناختن ملت روسیه از دور هیچ‌راهی بهتر از خواندن کتابهای تولستوئی و دوستویوسکی نیست و یا برای یکنفر بیگانه ای که بخواهد ایرانیان را بشناسدهیچ چیز بهتر از کتاب «حاجی بابا» ی موریر (۱) و «جنگ ترکمان» و «قنبر علی» کنت گوبینو (۲) نیست. و هم چون انسان عموماً بخواندن چیز های رومان مانند راغب و و ذاتاً مایل است از این راه میتوان هر گونه تبلیغ «پروپا گاند» سیاسی یا غیر آن هم نمود و البته اگر مثلا الجزایر چند تن نویسنده ماهر داشت که کتابهای آنها مانند رومانهای سنکیویچ لهستانی

(۱) James Morier (۲) Comte Gobineau

در اروپا و امریکا مشهور بود هر یك از آن رومانها کار چند فوج قشون و چندین صد نطق فصیح و غرا را مینمود چونکه محبت و شفقت مردم را بجانب آن مملکت و آن ملت جلب نموده و افکار عمومی دنیا را نسبت بآنها مساعد و همراه مینمود.

ولی از مهمترین فایده های رومان و انشای رومانی فایده‌ایست که از آن عاید زبان ولسان یك ملت ومملکتی میگردد چونکه فقط انشای رومانی که مقصود از آن انشای حکایتی باشد خواه بشکل کتاب یا قطعهٔ «تیاتر» و یا نامه و غیر هم میتواند موقع استعمال برای تمام کلمات و تعبیرات و ضرب المثلها و اصطلاحات وساختمانهای مختلف کلام ولهجه های گوناگون یك زبانی پیدا کند و حتی در واقع جعبهٔ حبس صوت گفتار طبقات و دسته های مختلفهٔ یك ملت باشد در صورتی که انشا های قدیمی (کلاسیك) و علمی و غیره این خدمت را از عهده نمیتواند بر آید و ندرتاً موقع استعمالی برای کلماتی که خارج از دستگاه کلمات و تعبیرات و اصطلاحات مخصوصهٔ اوست میتواند پیدا کند مثلا کم اتفاق میافتد که یك نفر شاعر فن غزل سرائی و قصیده را که در ایران مطلوب‌ترین شیوه شعر است کنار گذاشته و در صدد آید که در یك قصیده‌ای درباب عیدنوروز و یا در خصوص شکار و چیز های شبیه بدان تمام کلمات و اصطلاحات و تعبیرات و غیره را که راجع است بنوروز و شکار در قصیده یا قطعه ای استعمال نماید و فرضاً هم که در این صدد بر آید باز مجبور

است که از یك قسمت مهم کلمات و تعبیرات مذکوره که منافی بـا وزن شعر و یا با فصاحت است صرف نظر کند. و همین محـدودبودن دایرهٔ کلمات و تعبیرات و غیره سبب شده که خارجیهائی که میخواهند فقط بتوسط کتاب و درس زبان فارسی را یاد بگیرند این زبـان‌باین آسانی را پس از مدتها تحصیـل طوری حرف میزنند که ما ایرانیان را از شنیـدن آن خنده دست میدهد. مثلا عثمانی ها که‌تعلیم و تعلم زبـان فارسی در مدارسشان مجبوری بود مبلغی لغـات برای کلمهٔ دوست و معشوقه میدانستند از قبـیل یار، دلدار، جانان، دلبر، نگار، و غیر هم ولی نمیدانستند که این یار مثلا آتش را با «انبر» بـجان میزند و یا ضرب دست او بچهرهٔ رقیب گستاخ «چك» و «کشیده» نامیده‌میشود. خود نویسندهٔ این سطور را با یك نفر از ادبای مشهور آن ملت اتفاق ملاقات افتاد که چندین هزار فرد از دیوان شعـرای ایران از بر میدانست و معهذا مجبور بودیم مطالب سادهٔ خود رابزبان فرانسه بیکدیگر بگوئیم و الا فارسی مرا او بخوبی‌نمیفهمید وفارسی او را من کمتر ملتفت میشدم و سبب این‌مسئله معلوم‌است: کتابی که بزبان امروزهٔ معمولی ایران نوشته شده بـاشد در دست نیست کـه تدریس و تعلیم از روی آن بشود و نویسنده‌هـای ما هم عموماً کسر شأن خود میدانند که اصلا قلم خـود را برای نوشتن نثرروی کاغـذ بگذارند و وقتی هم که میخواهند نثر بنویسند محال است پای خود را از گلستان سعدی پائین‌تر بنهند!

باربیه‌دومینار (۱) مستشرق مشهور فرانسوی در مقدمهٔ ترجمه تمثیلات میرزا فتحعلی آخوند اوف درخصوص فقدان کتابی که بزبان فارسی معمولی نوشته شده‌باشد و بکار شاگردان فرنگی که‌طالب یاد گرفتن زبان فارسی هستند بخورد مینویسد: «فقط باید از خود مشرق‌زمینیها خواست که نمونه وسرمشقی از زبان معمولی‌خودبرای ما بیاورند ولی بدبختانه آنها هم چیز زیادی در دست ندارند و برای کسی که آشنا بقواعد و ذوق ادبی عالم اسلام است این کسادوفقدان نثر معمولی بهیچ‌وجه‌مایهٔ تعجب‌نیست چونکه درعالم اسلام اگر کسی بخواهد همان‌طور که حرف میزند بنویسد و کلمات جاریه و ساختمانهای کلام و شیوه و طرز صحبت را در کتابی یا نامه‌ای بیاورد اسباب کسرشأن و توهین بنفس و لوث مقدسات میشودوحکم خیانت بمعانی‌بیان را حاصل مینماید و درهرصورت سعی‌لغو و باطلی است که موجب طعن‌ولعن‌میگردد!».

وعجب آن است که در تمام این‌عهد اخیر همیشه نویسندگانی از قبیل حسنعلی خان امیرنظام و میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام و میرزا عبدالوهاب نشاط و غیرهم که در نگارشات خود در پی سادگی بوده و پیرامون تقلید متقدمین نمیگردیده‌اند مورد تحسین عموم گردیده و از نوشتهایشان هرچه بدست آمده چندین‌بار بچاپ رسیده است و باز ادبای ما از این مسئله تنبهی حاصل ننموده وترس و

۱- *Barbier de Meynard*

بیمشان زایل نگردیده است!

خلاصه گفتیم که انشای حکایتی بهترین انشاهاست برای استعمال کلمات و معلوم است دراینصورت وقتیکه کلمات و لغات زبانـی در جائی محفوظ و محل استعمال آنها معین و روشن گردید بمرور زمان که کلمات و تعبیرات و غیرهم از میـان میرود و کلمات و تعبیرات تازه بمیان میآید کتاب رومان و قصه بهترین گنجها خواهد بود برای زبان و لسان و حتی از کتب فرهنك و لغت‌هم بهتر خواهد بود چون در کتاب لغت هرچه‌قدر هم کـه مفصل و مشروح باشد باز محلهای مختلفه و متعـددهٔ استعمال لغت و اصطلاحات و غیره چنانکه بایـد بدست نمیآید درصورتیکه رومان برعکس کماهوحقه از عهدهٔ این‌امر برمیآیـد و علاوه‌براین خیلـی کلمات و تعبیرات و اصطلاحـات و اشارات لسانی هست که اصلا در کتاب لغت نمیآید مثل کلماتی که عموماً بین مشهدیها (مشدیهـا) و اوباش معمول است و یـا آنکه مابین دسته های مخصوصی از مردم متداول است که محال است بشود تمام آنها را در کتاب لغتی جمع و ضبط نمود و بعضی اصطلاحات و اشارات کـه محـال است در کتاب لغت جا پیـدا کند مثلا امروز خیلی از فارسی زبانها وقتیکه میشنوند و یا میخوانند کـه «سیدعلی را بپا» فـوری ملتفت مطلب و مقصود گوینده یا نویسنده میشونـد ولی یك چنین اصطلاحی را کتاب قاموس اصلا در تحت چـه کلمه‌ای میتواند جابدهد؟

نویسندهٔ این‌سطور از کلمات عوامانه که بیشتر بین‌طبقات‌پست‌و مشهدیها (مشدیها) معمول است و بزبان فرانسه آنهـا را کلمـات « آرگو » میگویند و چنـدتن از شعرای مشهور آن ملت از قبیـل فرانسواوییون (۱) و ژان‌ریشپن (۲) معروف که امروز عضو مجلس ادبی (آکادمی) فرانسه است در آن زبان شعر گفته و کتاب دارنـد مشتی جمع و بعنوان نمونـه در آخر این کتاب ضمیمه نموده است و البته معلوم است که این کلمات بامعنی ثابت و محکم و خوبی که دارنـد و اغلب آنهـا مثل کلمـات نان و آب معروف عموم فـارسی زبانهاست باید جائی ضبط و محفوظ باشد که موجب ازدیاد سرمایهٔ ثروت زبـان گردیـده و بمرور زمـان فرامـوش نشده و از میـان نرود وهم برادباو فضلاست که بتدریج نخبهٔ آن کلمات‌را درنگارشات خود استعمال نمایند کـه کم کم جزو زبان ادبـی گردد چنانکه در سایر ممالك هم همینطور عمـل مینمایند مخصوصاً کـه خیلی از این کلمات از قبیل « بامبول » و « دبـه درآوردن » و « خل » و غیرهـم اصلا بی مترادف هستند یعنی کلمهٔ دیگری که همان معنی آنهارا بعین برساند وجود ندارد و نـویسنده در موقع ضرورت یـا مجبور است از ذکر خیال و مطلب خود صرف‌نظر نماید یا اگر بخواهدبذکرمقصود خود بپردازد از استعمال آن کلمات ناچار است . بعضی راشاید عقیده باشد که کلمات وتعبیراتی را که متقدمین‌وپیشینیان استعمال‌ننموده‌اند نباید استعمال نمود ولـی امروز باآنکه علماً ثابت شده کـه خیالات

(۱) *F. de Villion* (۲) *J. Richepin*

و حتی احساسات و ذوق هم مانند همهٔ چیز های دنیا در ترقی است و چون الفاظ و کلمات پس از ایجاد معنی و اشیاء بوجود میآیند هر روز با پیدا شدن خیالات و حقایق و احساسات وچیزهای تازه لابد کلمات و تعبیرات تازه هم بمیان میآید معلوم است اجتناب از استعمال این کلمات نویسنده را دوچارچگونه محذورات و مشکلاتی مینماید و ظاهر است که در اینصورت نه خیال و مطلب خوب پرورده میشود و نه عبارت بی‌غش و خالی از تکلف خواهد بود و در واقع رو گردان بودن از الفاظ نو و قناعت بالفاظ قدیمی باخیالات و معانی تازه‌ای که همواره بمیان میآید حکم آنرا دارد که کسی خواسته‌باشدجامهٔ طفل شیرخواری را بتن جوان فربه و برومندی بپوشاند. ویکتورهوگو شاعر مشهور فرانسوی، دراینخصوص مینویسد: «زبان هیچوقت مکث و توقف ندارد. فکر انسان همواره در ترقی و یا بعبارت اخری در حرکت است و زبانها هم درپی او در سیروحرکت هستند. ترتیب دنیا هم از این قرار است، وقتیکه‌بدن تغییر نمود چطورمیشودلباس‌تغییر نپذیرد؟ زبان فرانسه قرن‌نوزدهم میلادی دیگر محال است همان زبان قرن هیجدهم باشد و یا زبان قرن هیجدهم زبان فرانسهٔ قرن هفدهم باشد و قس علیهذا. زبان مونتین (۱) غیر از زبان

(۱) *M.Montaigne* فیلسوف مشهور فرانسوی (۹۳۹ ـ ۱۰۰۰ ـ هجری)

رابوله (۱) و زبـان پاسکال (۲) غـیر از زبان مـونتـین و زبـان مونتسکیو (۳) غیر از زبـان پاسکال است و با وجـود این هریك از این چهـار زبان فرانسه بخـودی خود بسیار عالی است چونکه هر کدام دارای صفات مخصوصی است . هـر عهـدی دارای یـك دسته خیالات و معـانی مخصوصه است و نـاچار لغـات و الفاظی هم کـه دلالـت بر این معـانی و خیالات مخصوصه نماید. بایـد البته وجـود داشته باشد. زبان مثل دریاست که مـدام در سیر و حـرکت است و هر گاه گاهی از سواحل عالم فکر دور شده و ساحل دیگـری را در زیـر امواج خود میکشد و هر آن چیزی که از امواج کنـارمیافتد بتدریج خشك شده و از میان میرود . خیالات و افکار و کلمات ولغات هم بهمین طریـق کم کم فراموش شده و از میان میروند. زبان هم‌مثل همهٔ چیز های دنیا میباشد: هـر قرنی مقداری از آن میکاهد ومبلغی بر آن میافـزاید . قانون دنیا چنین است و چاره‌پذیر نیست و بیهوده نباید در صدد بود که قیافـهٔ متحـرك زبـان را بشکل مخصوص ثابت

(۱) *F. Rabelais* نویسنده قدیمی مشهور فرانسوی (وفات۹۴۳هجری)

(۲) *B. Pascal* ریاضی دان و فیلسوف مشهور فرانسوی (۱۰۳۲ــ ۱۰۷۲ هجری)

(۳) *Ch. Montesquieu* نویسندهٔ مشهور فرانسوی و مؤلف کتاب «نامه های ایرانی» و کتاب «روح القوانین» (۱۱۰۰ــ۱۳۳۹ هجری) .

نمود. سعی و کوشش یشو عو هـای (۱) ادبی که بآفتاب زبان حکم میکنند که بایست بکلی باطـل و بی ثمر است چه زبان هم‌مثل آفتاب استو توقف و سکون‌بردار نیست و فقط آنگاه‌میایستد که حیاتش‌سر آمده‌ومرده باشد (۲)

عموماً اشخاصی از هموطنان که در مورد مسائل مذکـوره در فوق اظهار عقیده مینمایند گمان میکنند که اصلاح ادبیات‌فارسی‌منوط بتشکیل انجمنی است از ادبا وفضلای‌دانشمند که نشسته ببینند‌چگونه اصلاحاتی در عـالم ادبیات برای ایـران لازم و مفید است و شخص نویسنده چه نوع کلمات و تعبیـراتـی را میتواند استعمال بـکند و کـدامها را نبـاید استعمـال نماید و در حقیقت همانطوری که‌مجلس شورای ملی قوهٔ مقننهٔ مملکـتی را در دست دارد انجمن مزبور هـم اختیار ادبـیات مملکـت را در دست داشته باشد . بگمـان نگارنده مبنای این عقیده از آنجاست که‌آقایان‌مذکور شنیده‌اند که درمملکت فرانسه انجمنی باسم آکادمی وجود دارد که بکارهای ادبی میپردازد و تصـور نموده اند کـه ترقی ادبیات آن مملکـت از پرتو آن‌انجمن

(۱) یشوعا (*Josué*) پس از موسی‌رئیس عبریها شد وارض کنعان‌را گرفت، در توریهٔ‌مذکور است که در موقع جنك باپادشاه‌بیت‌المقدس چون شب فرا رسیده بود وهنوز کاملا فاتح نشده بود بخورشید گفت بایست وخورشیدایستاد .

(۲) نقل‌از مقدمهٔ‌مشهوری که ویکتور هو گو بکتاب« کرمول»نوشته ودرحقیقت مبنای اصول ادبای متجددین (*Romantiques*) گردید.

است و وجود چنین انجمنی را برای ایران هم لازم میدانند. نگارنده منکر فواید چنین انجمنی نیست ولی اصلا باید دانست که وظیفهٔ آکادمی فرانسه فقط تألیف کتاب لغتی است از زبان فرانسه و الا اختیارات دیگری ندارد و اگر خدمتی بادبیات فرانسه میکند بیشتر از راه ترغیب و تشویق است وانگهی خیلی از ممالک متمدنهٔ عظیمهٔ دیگر هستند که دارای ادبیات عالی میباشند درصورتیکه انجمن ادبی مانند آکادمی فرانسه بهیچوجه ندارند. جناب آقای آقامیرزامحمدعلی خان ذکاءالملک فروغی. بخوبی ملتفت این نکته بوده و در نطقی که در رجب سال ۱۳۳۳ درموقع بیست و سومین جشن فارغ التحصیلی مدرسهٔ آمریکائیها در طهران در خصوص ادبیات فارسی نموده اند میفرمایند:

یکی دیگر از خیالات غریب که برای بعضی از رفقا آمده این است که بجهت تکمیل زبان فارسی باید انجمنهای علمی و ادبی و بعبارة اخری آکادمی تأسیس نمود که وضع لغات وجعل اصطلاحات جدیده نماید و گمان کرده اند درممالک خارجه که آکادمیها و انجمنهای علمی و ادبی هست این کار را میکنند غافل از آنکه جعل لغات و اصطلاحات کار انجمنها نیست بلکه اهل علم وفضل درضمن تحریر و تقریر از روی ذوق و سلیقه خود هنگام وقت و ضرورت اصطلاحی اختیار میکنند در صورتیکه ازروی قاعده و تناسب اختیار کرده باشند آن اصطلاح بالطبیعه مقبول و رایج میشود و انجمنهای علمی و ادبی اگردر تکمیل علم وادب کار میکنند باشکال دیگراست و غالبا وظیفه آنها تشویق و ترغیب اهل کمال و تسهیل امور ایشان است». (روزنامه «عصر جدید» شماره ۳۵ سال ۱۳۳۳).

اگر انسان ترقی و تکامل ادبیات سایر ممالک رامیزان گرفته بخواهد ببیند سایر ممالک ازچه راهی ادبیات خود را ترقی داده اند تا

ایران هم همان راه را پیش گیرد بآسانی ملاحظه میشود که همانا بهترین راه ترقی ادبیات ایران امروزه هم آن است که ادبا وفضلای آن مملکت که عموماً قدرت‌و تسلط ادبی خود را هرسالی یا هرچند سالی یکبار در موقع عید وجشنی یاغیر آن با استقبال رفتن قصیده و غزل مشهوری از فلان شاعر از شعرای متقدمین و یا متوسطین ظاهر میسازند میدان جولان قلم خود را وسیع تر ساخته و در تمام شعبه‌های ادبیات از نثر و نظم و مخصوصاً نثر حکایتی که امروز آئینه ادبیات اغلب ممالك گردیده کار کرده و مدام با تألیفات و تصنیفات تازه بتازهٔ خود در کالبد سرد شدهٔ ادبیات ما جان تازه ای دمیده و آن بازار کاسد را بادرر بیانات لطیف وافکار روح پرور خود رواج وزینت نوی بخشند والبته همینکه اهل‌دانش وبینش‌بکار نوشتن مشغول شدند بتدریج ذوق سلیم وطبع روشن آنها با مراعات قواعد وملاحظهٔ ضروریات بطوری که منافی باروح زبان نباشد کلمات و اصطلاحات تازه داخل زبان نموده و زبان هم در ضمن حلاجی و ورزیده شده و همانطور که ورزش جسمانی در عروق و شریان انسانی خون وقوت تازه روان میسازد در عروق ادبیات هم خون تازه دوان و کم کم ادبیات ما نیز صاحب آب و تاب وحال و جمالی گردیده ومانندادبیات قدیممان مایهٔ افتخار ومباهات هر ایرانی خواهد گردید.

نظر بمراتب فوق و هم بتشویق و ترغیب جمعی از دوستان روشن ضمیر و مخصوصاً جناب علامهٔ تحریر و فاضل شهیر آقامیرزا

محمدخان قزوینی که جاودان سپاسگذار نصایح ادیبانهٔ ایشان خواهم بود نگارنده مصمم شد که حکایات و قصصی چند را که بمرور ایام محض برای تفریح خاطر برشتهٔ تحریر در آورده بود بطبع رسانده ومنتشر سازدباشد که صدای ضعیف وی نیز مانند بانگ خروس سحری که کاروان خواب آلودرا بیدار میسازد سبب خیر شده و ادبا و دانشمندان ما را ملتفت ضروریات وقت نموده نگذارد بیش از این بدایع افکار وخیالات آنها چون خورشید در پس ابر ستی ویا چون در شاهوار در صدف عقیمی پنهان ماند . امیداست که این حکایات هذیان صفت با همهٔ پریشانی وبی سروسامانی مقبول طبع ارباب ذوق گردیده و راه نوی در جلوی جولان قلم توانای نویسندگان حقیقی مابگذارد که من در عوض این خدمت یازحمت جز این پاداش چشمی ندارم .

سید محمد علی جمال‌زاده

برلین. غرهٔ ذی‌القعده ۱۳۳۷

حکایت اول

فارسی شکر است

هیچ جای دنیا تر وخشك را مثل ایران باهم نمیسوزانند. پس از پنج سال در بدری وخون جگری هنوز چشمم از بالای صفحهٔ کشتی بخاك پاك ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی بانهای انزلی بگوشم رسید که « بالام جان، بالام جان » خوانان مثل مورچهائی که دور ملخ مرده‌ای رابگیرند دور کشتی را گرفته وبلای جان مسافرین شدند و ریش هر مسافری بچنگ چند پاروزن و کرجی بان وحمال افتاد. ولی میان مسافرین کار من دیگر ازهمه زارتر بودچون سایرین عموماً کاسب کارهای لباده دراز و کلاه کوتاه باکو و رشت بودند که بزور چماق و واحدیموت هم بند کیسه‌شان باز نمیشود و جان بعزرائیل میدهند و رنگ پولشان را کسی نمیبیند ولی من بخت برگشتهٔ مادرمرده مجال نشده بود کلاه لگنی فرنگیم را که از میان فرنگستان سرم مانده بود عوض کنم و یاروها ما را پسرحاجی و لقمهٔ چربی فرض کرده و «صاحب، صاحب» گویان دورمان کردند و هر تکه از اسبهایمان مابه النزاع ده رأس حمال وپانزده نفر کرجی بان بی انصاف شد وجیغ وداد و فریادی بلند وقشقره‌ای برپا گردید که آن سرش پیدا نبود. ما مات و متحیر و

انگشت بدهن سرگردان مانده بودیم که بچه بامبولی یخه‌مانرا ازچنگ این ایلغاریان خلاص کنیم وبچه حقه و لمی از گیرشان بجهیم که صف شکافته شد و عنق منکسر و منحوس دونفر از مامورین تذکره که انگاری خود انکر و منکر بودند باچند نفر فراش سرخ پوش وشیرو خورشید بکلاه با صورتهائی اخمو و عبوس و سبیلهای چخماقی از بنا گوش در رفته‌ای که مانند بیرق جوع و گرسنگی نسیم دریا بحر کتشان آورده بود در مقابل ما مانند آئینهٔ دق حاضر گردیدند و همینکه چشمشان بتذکرهٔ ما افتاد مثل اینکه خبر تیر خوردن شاه یا فرمان مطاع عزرائیل را بدستشان داده باشند یکه‌ای خورده و لب و لوچه‌ای جنبانده سروگوشی تکان دادند و بعد نگاهشان را بما دوخته وچندین بار قد و قامت مارا از بالا بپائین و از پائین ببالا مثل اینکه بقول بچه‌های تهران برایم قبائی دوخته باشندبرانداز کرده و بالاخره یکیشان گفت « چطور ! آیا شما ایرانی هستید ؟».

گفتم « ماشاالله عجب سئوالی میفرمائید ، پس میخواهید کجائی باشم ، البته که ایرانی‌هستم، هفت جدم ایرانی بوده‌اند، در تمام‌محلهٔ‌سنگلج مثل گاو پیشانی سفید احدی پیدا نمیشود که پیر غلامتانرا نشناسد! ».

ولی خیر خان ارباب این حرفها سرش نمیشد ومعلوم بود که کار کار یکشاهی و صد دینار نیست وبآن فراشهای چنانی حکم کرد که‌عجالةً « خان صاحب» را نگاه دارند « تا تحقیقات لازمه بعمل آید » و یکی از آن فراشها که نیم زرع چوب چپوق مانند دستهٔ شمشیری از لای

شال ریش ریشش بیرون آمـده بود دست انداخت مچ مـا را گرفت و گفت «جلو بیفت» وماهم دیگر حساب کار خود را کرده و ماسها را سخت کیسه انـداختیم . اول خواستیم هارت وهورت و باد و بروتـی بخرج دهیم ولی دیـدیم هوا پست است و صـلاح در معقول بـودن . خداوند هیچ کافری را گیر قوم فراش نیندازد ! دیگر پیرت میداند که این پدر آمرزیـدهـا در یك آب خوردن چـه برسر ما آوردنـد . تنهـا چیزی که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگیمان بود و دیگری ایمانمان کـه معلوم شد بهیچ کدام احتیاجی نـداشتند والا جیب و بغل و سوراخـی نماند کـه در آن یك طرفة العین خالـی نکرده باشند و همینکه دیدند دیگر کماهـوحقه بتکالیف دیوانی خود عمل نموده‌اند ما را در همـان پشت گمرکخانهٔ ساحل انزلی تـویك سولدونی تاریکی انداختند کـه شب اول قبر پیشش روز روشن بود و یك فـوج عنکبوت بردر ودیـوارش پرده‌داری داشت و در را از پشت بستند و رفتند و ما را بخـدا سپردنـد . من در بین راه تـا وقتیکه با کرجی از کشتی بساحل میآمدیم از صحبت مردم و کرجی بانها جسته جسته دستگیرم شده بود کـه باز در طهران کلاه شاه و مجلس توهم رفته و بگیر و ببند از نو شروع شده و حکم مخصوص از مرکز صادر شده که در تردد مسافرین توجه مخصوص نمایند و معلوم شد کـه تمام این گیرو بستها از آن بابت است مخصوصاً که مأمور فوق العاده‌ای هم که همـان روز صبح برای این کار از رشت رسیده بـود محض اظهار

حسن‌خدمت و لیاقت و کاردانی دیگر ترو خشك را با هم میسوزاند و مثل سگ هار بجاز مردم بی‌پناه افتاده و در ضمن هم پاتو کفش حاکم بیچاره کرده وزمینهٔ حکومت انزلی را برای خود حاضرمیکرد و شرح خدمات وی دیگر ازصبح آنروز یکدقیقه راحت بسیم تلگراف انزلی بطهران نگذشته بود.

من در اول امر چنان خلقم تنگ بود که مدتی اصلا چشمم جائی را نمیدیدولی همینکه رفته‌رفته بتاریکی این هولدونی عادت کردم معلوم شد مهمانهای دیگری هم با ما هستند. اول چشمم بیك نفر از آن فرنگی‌مآبهای کذائی افتاد که دیگر تاقیام قیامت در ایران‌نمونه ومجسمهٔ لوسی و لغوی و بیسوادی خواهند ماند و یقیناً صد سال دیگر هم رفتار و کردارشان تماشاخانهای ایران را (گوش شیطان کر) از خنده روده‌بر خواهد کرد. آقای فرنگی‌مآب ما بایخه‌ای ببلندی لولهٔ سماوری که دود خط آهنهای نفتی قفقاز تقریباً بهمان رنگ لولهٔ سماورش هم در آورده بود در بالای طاقچه‌ای نشسته و در تحت فشار این یخه که مثل کندی بود که بگردنش زده‌باشنددراین تاریك و روشنی غرق خواندن کتاب «رومانی» بود. خواستم جلو رفته یك «بن‌جور موسیوئی» قالب زده و بیارو برسانم که ما هم اهل بخیه‌ایم ولی صدای سوتی که از گوشه‌ای از گوشه های محبس بگوشم رسیدنگاهم را بآنطرف گرداند و در آن سه گوشی چیزی جلب نظرم را کرد که در وهلهٔ اول گمان کردم گربهٔ براق سفیدی

است که بروی کیسهٔ خاکه زغالی چنبره‌زده و خوابیده باشد ولی خیر معلوم شد شیخی است که بعادت مدرسه دو زانو را در بغل گرفته و چمباتمه زده وعبا را گوش‌تا گوش دور خود گرفته و گربهٔ براق سفید هم عمامهٔ شیفته و شوفتهٔ اوست که تحت‌الحنکش باز شده و درست شکل دم گربه‌ای را پیدا کرده بود و آن‌صدای سیت وسوت‌هم صوت صلوات ایشان بود.

پس معلوم شد مهمان سه نفر است . این عدد را بفال نیکو گرفتم و میخواستم سرصحبت را با رفقا باز کنم شاید از درد یکدیگر خبردار شده چاره‌ای پیدا کنیم که دفعةً در مجلس چهارطاق باز شد و با سر و صدای زیادی جوانك کلاه نمدی بدبختی را پرت کردند توی مجلس و باز دربسته شد . معلوم شد مأمور مخصوصی که از رشت آمده بود برای ترساندن چشم اهالی انزلی این طفلك معصوم را هم بجرم آنکه چند سال پیش در اوایل شلوغی مشروطه و استبداد پیش یك نفر قفقازی نوکر شده بود درحبس انداخته است . یاروی تازه‌وارد پس از آنکه دید از آه و ناله و غوره چکاندن دردی شفا نمییابد چشمها را با دامن قبای چرکین پاك کرده و در ضمن هم چون فهمیده بود قراولی کسی پشت در نیست یك طوماری از آن فحشهای آب‌نکشیده که‌مانندخربزهٔ گرگاب وتنبا کوی‌هکان‌مخصوص خاك ایران خودمان است نذر جد و آباد (آباءِ) این و آن کرد و دو سه لگدی هم با پای برهنه بدر و دیوار انداخت و وقتیکه

دید در محبس هر قــدر هــم پوسیده باشد باز از دل مأمــور دولتی سخت‌تر است تف تسلیمی بزمین و نگاهی بصحن محبس انداخت و معلومش شد که تنها نیست . من که فرنگی بودم و کاری بامن ساخته نبود ، از فرنگی مآب هم چشمش آبی نخورد و این بود که پابرچین پابرچین بطرف آقــا شیخ رفته و پس از آنکـه مدتـی زول‌زول نگاه خود را باو دوخت باصدائی لرزان گفت : « جناب شیخ ترا بحضرت عباس آخر گناه من چیست ؟ آدم والله خودش را بکشد از دست ظلم مردم آسوده‌شود !».

بشنیدن این کلمات مندیل جناب شیخ مانند لکهٔ ابری آهسته بحرکت آمده و از لای آن یك جفت‌چشمی نمودار گردید که نگاه ضعیفی بکلاه نمدی انداخته و از منفذ صوتی که بایستی در زیر آن چشمها باشد و درست دیـده نمیشد بــا قرائت و طمأنینهٔ تمام کلمات ذیل آهسته و شمرده مسموع سمع حضار گردید : « مؤمن ! عنان نفس عاصی قاصر را بدست قهر و غضب مده که الکاظمین‌الغیظ والعافین عن‌الناس.....».

کلاه نمدی از شنیدن این سخنان هاج و واج مانده و چون از فرمایشات جناب آقاشیخ تنها کلمهٔ کاظمی دستگیرش شده بود گفت « نه‌جناب،اسم نوکرتان کاظم نیست رمضان است .مقصودم این‌بود کاش اقلا میفهمیدیم برای‌چه‌ما رااینجا زنده‌بگور کرده‌اند».

این دفعه‌هم باز با همان متانت و قرائت تام و تمام از آن ناحیهٔ قدس این کلمات صادر شد: «جزاکم‌الله مؤمن! منظور شما مفهوم ذهن این داعی گردید. الصبر مفتاح‌الفرج. ارجو که عماقریب‌وجه حبس بوضوح پیوندد و البته الف البته بای نحوکان چه عاجلا و چه آجلا بمسامع ماخواهدرسید. علی‌العجاله درحین انتظاراحسن‌شقوق. وانفع اموراشتغال‌بذکرخالق است که علی کل‌حال نعم‌الاشتغال‌است»

رمضان مادر مرده که از فارسی شیرین جناب شیخ یك کلمه سرش نشد مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقاشیخ بااجنه(جن) و ازمابهتران حرف میزند یا مشغول ذکر اوراد و عزایم است آثار هول و وحشت در وجناتش ظاهر شد و زیر لب بسم‌اللهی گفت و یواشکی بنای عقب کشیدن را گذاشت. ولی جناب‌شیخ که آروارهٔ مبارکشان معلوم میشد گرم شده است بدون آنکه شخص مخصوصی را طرف خطاب قرار دهند چشمها را بیك گلهٔ دیوار دوخته و با همان قرائت معهود پی‌خیالات خود را گرفته و میفرمودند:«لعل که علت توقیف‌لمصلحة یااصلالاعن قصد بعمل آمده و لاجل ذلك رجای واثق هست که لولاالبداء عماًقریب‌انتهاء پذیرد ولعل هم که احقر را کان‌لم‌یکن پنداشته و بلا رعایة المرتبة و المقام باسوءِ احوال معرض تهلکه و دمار تدریجی قرار دهند و بناءِ علیهذا بر ماست که بای نحوکان مع‌الواسطه او بلاواسطه‌الغیر کتباً و شفاهاً علناً او خفاءِ از مقامات عالیه استمداد نموده و بلاشك بمصداق من جد وجد بحصول

مسئول موفق و مقضی‌المرام مستخلص شده و برائت مابین‌الاماثل والاقران کالشمس فی وسط النهار مبرهن‌ومشهود خواهد گردید...».

رمضان طفلك یکباره دلش‌را باخته واز آنسر محبس خود را پس پس باین سر کشانده ومثل غشیها نگاههای ترسناکی بآقاشیخ‌انداخته و زیر لبکی هی لعنت برشیطان میکرد و یك‌چیز شبیه بآیةالکرسی‌هم بعقیدهٔ خود خوانده و دورسرش فوت میکرد ومعلوم بود کـه خیالش برداشته و تاریکی هم ممد شده دارد زهـره اش از هول و هراس آب میشود. خیلی دلم برایش سوخت. جناب شیخ هم که دیگر مثل اینکه مسهل بزبانش بسته باشند ویا بقول خود آخوند ها سلس‌القول گرفته باشد دست‌بردار نبود و دستهای مبارك را که تا مرفق از آستین بیرون افتاده و از حیث پرموئی دور از جناب شما باپاچهٔ گوسفند بی‌شباهت نبود از زانو بر گرفته وعبا را عقب زده و با اشارات و حرکاتی غریب وعجیب بدون آنکه نگاه تند و آتشین خـودرا از آن یك گلهٔ دیوار بیگناه بردارد گاهی با توپ و تشر هر چه تمامتر مأمور تذکره را غایبانه طرف خطاب و عتاب قرار داده و مثـل اینکه بخواهد برایش سرپا کتی بنویسد پشت سر هم القاب و عناوینی از قبیل «علقه‌مضغه»، «مجهول‌الهویه» ، «فاسدالعقیده»، « شارب‌الخمر » ، «تارك الصلوة» ، « ملعون الوالدین » ، «ولدالزنا» و غیره وغیره که هر کدامش بـرای مباح نمودن جان ومال وحرام نمودن زن بخانهٔ هر مسلمانی کافی باز صدش یکی در یادم نمانده نثار میکرد و زمانـی با طمأنینه و وقار و

دلسوختگی و تحسر بشرح «بی مبالاتی نسبت باهل علم وخدام‌شریعت مطهره» و «توهین وتحقیری که بمرات وبکرات فی کل ساعه» بر آنها وارد میآید و « نتایج سوء دنیوی واخروی » آن پرداخته و رفته رفته چنان بیانات و فرمایشات موعظه‌آمیز ایشان در هم و برهم و غامض میشد که رمضان که سهل است جد رمضان هم محال بود بتواند یک کلمهٔ آنرا بفهمد وخود چاکرتان هم که آن‌همه قمپزعربی دانی در میکرد وچندین سال ازعمر عزیز زید وعمر را بجان‌یکدیگرانداخته و باسم تحصیل ازصبح تاشام باسامی مختلف مصدر ضرب ودعوی‌وافعال مذموهٔ دیگر گردیده و وجود صحیح وسالم را بقول بی‌اصل و اجوف این وآن‌و وعده وعید اشخاص ناقص‌العقل متصل باین باب و آن باب دوانده و کسرشأن خودرا فراهم آورده‌وحرفهای‌خفیف شنیده‌وقسمتی‌از جوانی‌خودرابلیت‌ولعل‌ولاونعم‌صرف‌جروبحث وتحصیل معلوم‌ومجهول نموده‌بودوبهیچ نحوازمعانی بیانات‌جناب شیخ چیزی‌دستگیرم نمیشد.

درتمام این مدت آقای فرنگی مآب دربالای همان‌طاقچه‌نشسته و بااخم وتخم تمام توی نخ خواندن‌رومان شیرین خود بودوابداًاعتنائی باطرافیهای خویش نداشت وفقط گاهی لب ولوچه‌ای تکانده و تک‌یکی از دو سبیلش‌را که چون دوعقرب جراره‌بر کنار لانهٔ دهان قرار گرفته بود بزیر دندان گرفته و مشغول جویدن میشد و گاهی هم ساعتش را در آورده نگاهی میکرد و مثل این بود که میخواهدببیند ساعت‌شیر وقهوه رسیده است یا نه.

رمضان فلکزده که دلش پر ومحتاج بـدرد دل واز شیخ خیری ندیده بودچاره را منحصر بفرد دیده ودل بدریا زده مثل طفل گرسنه‌ای که برای طلب نان بنامادری نزدیك شود بطرف فرنگی مآب رفته و باصدائی نرم ولرزان سلامی کرده و گفت: «آقا شمارا بخدا ببخشید! ما یخه چر کینها چیزی سرمان نمیشود آقا شیخ هم که معلوم میشود جنی وغشی است و اصلا زبان ما هم سرش نمیشود عـرب است شما را بخدا آیا میتوانید بمن بفرمائید برای چه ما را تو این زندان مرگ انداخته‌اند؟»

بشنیدن این کلمات آقای فرنگی مآب از طاقچه پائین پریده و کتاب را دولا کرده و درجیب گشاد پالتو چپانده و بالب خندان بطرف رمضان رفته و «برادر، برادر» گویان دست دراز کرد که برمضان دست بدهد. رمضان ملتفت مسئله نشد و خود را کمی عقب کشید و جناب خان هم مجبور شدند دست خود را بیخود بسبیل خود ببرند و محض خالی نبودن عریضه دست دیگر را هم بمیدان آورده و سپس هر دو را بروی سینه گذاشته و دو انگشت ابهام را در دو سوراخ آستیـن جلیقه جـا داده و با هشت رأس انگشت دیگر روی پیش سینهٔ آهار دار بنای تنبك زدن را گذاشته و با لهجه‌ای نمکین گفت «ای دوست وهموطن عزیز! چرا ما را اینجا گذاشته‌اند؟ من هم ساعتهای طولانـی هر چه کلهٔ خود را حفر میکنم آبسولومان چیزی نمییابم نـه چیز پوزیتیف نـه چیز نگاتیف. آبسولومـان! آیا خیلی کومیك نیست

که من جوان دیپلمه از بهترین فامیل‌را برای یك... یك کریمینل بگیرند و با من رفتار بکنند مثل با آخرین آمده ؟ ولی از دسپوتیسم هزار ساله و بی‌قانانی و آربیترر که میوه جات آن است هیچ تعجب آورنده نیست. یك مملکت کــه خود را افتخار میکند که خودش را کنستیتوسیونل اسم بدهد باید تریبونالهای قانانی داشته باشد که هیچکس رعیت بظلم نشود. برادر من در بدبختی! آیا شما این جور پیدا نمیکنید؟»

رمضان بیچاره از کجـا ادراك این خیالات عالی برایش‌ممکن بود و کلمات فرنگی بجای خود دیگر از کجـا مثلا میتوانست بفهمد « حفر کردن کله » ترجمهٔ تحت اللفظی اصطلاحی است فرانسوی و بمعنی فکر و خیال کردن است و بجای آن در فارسی میگویند « هر چه خودم را میکشم .... » یا « هرچه سرم را بدیوار میزنـم ....»، و یا آنکه «رعیت بظلم»ترجمهٔ اصطلاح دیگر فرانسوی‌است ومقصود از آن طرف ظلم واقع شدن است. رمضان از شنیدن کلمهٔ رعیـت و ظلم پیش عقل ناقص خود خیال کرد که فرنگی مآب او را رعیت و مورد ظلم و اجحاف ارباب ملك تصور نموده و گفــت. « نــه آقا. خانه زاد شما رعیت نیست. همین بیست قدمی گمرکخانــه شاگرد قهوه‌چی هستم!».

جناب موسیو شانه ای بالا انداخته و با هشت انگشت بـروی سینه قایم ضربش را گرفته و سوت زنان بنــای قدم زدن را گذاشته

و بدون آنکه اعتنائی برمضان بکند دنبالهٔ خیـالات خود را گرفته و میگفت : « رولوسیون بدون اولوسیون یك چیزی است که خیـال آن هم نمی‌تواند در کله داخل شود ! ما جوانها باید برای خود یـك تکلیفی بکنیم در آنچه نگاه می کند راهنمائی بملت . برای آنچـه مرا نگاه می کند در روی این سوژه یـك آرتیکـل درازی نوشته ام و با روشنی کور کننده ای ثابت نموده ام که هیچ کس جرئت نمیکند روی دیـگران حساب کند و هر کس باندازهٔ . . . . باندازهٔ پوسیبیلیته اش باید خدمت بکند وطن را که هـر کس بکند تکلیفش را! این است راه ترقی! و الا دکادانس ما را تهدیدمیکند. ولی بدبختانه حرفهای ما بمردم اثر نمیکند. لامارتین دراین خصوص خوب میگوید. . . . . » و آقای فیلسوف بنا کرد بخواندن یك مبلغی شعر فرانسه که از قضا من هم سابق یکبار شنیده و میدانستم مال شاعر فرانسوی ویکتور هو گواست و دخلی بـه لامارتین ندارد.

رمضان از شنیدن این حرفهای بی سر و ته و غریب و عجیـب دیگر بکلی خود را باخته و دوان دوان خود را بپشت در محبس رسانده و بنای ناله و فریاد و گریه را گذاشت و بزودی جمعی درپشت در آمده و صدای نتراشیده و نخراشیده‌ای که صدای شیخ حسن شمر پیش آن لحن نکیسا بود از همان پشت در بلند شد و گفت : «مادر فلان ! «چه

دردت است جیغ و ویغ راه انداخته ای . مگر ..... ات را میکشند . این چه علم شنگه‌ایست! اگر دست از این جهود بازی و کولی گری برنداری وامیدارم بیایند پوزه بندت بزنند ....!». رمضان با صدائی زار و نزار بنای التماس و تضرع را گذاشته و میگفت: آخر ای مسلمانان گناه من چیست؟ اگر دزدم بدهید دستم را ببرند ، اگر مقصرم چوبم بزنند، ناخنم را بگیرند، گوشم‌را بدروازه بکوبند، چشمم رادرآورند، نعلم بکنند ، چوب لای انگشتهایم بگذارند، شمع آجینم بکنند ولی آخر برای رضای خدا و پیغمبر مرا از این هولدونی و از گیر ایـن دیوانه ها و جنی ها خلاص کنید ! بپیر ، بپیغمبر عقـل دارد از سرم میپرد . مرا با سه نفر شریك گور کرده اید که یکیشان اصلا سرش‌را بخورد فرنگی است و آدم بصورتش نگاه کند باید کـفاره بدهد و مثـل جغد بغ (بغض ؟) کرده آن کنارایستاده با چشمهایش میخواهد آدم را بخورد. دو تا دیگرشان هم که یك کلمه زبان‌آدم سرشان‌نمیشود و هر دو جنی‌اند و نمیدانم اگر بسرشان بزند وبگیرند من‌مادرمرده را خفه کنند کی جواب خدا را خواهد داد...؟»

بدبخت رمضان دیـگر نتوانست حرف بزند و بغض بیخ گلویش را گرفته و بنا کرد بهق هق گـریه کردن وباز همان صدای‌نفیر گدائی از پشت در بلند شده و یك طومار از آن فحشهای دو آتشه بدل پردرد رمضان بست . دلم برای رمضان خیلی سوخت . جلو رفتم ، دست بـر شانه اش گذاشته گفتم : « پسر جان ، من فرنگی کجا بودم. گورپدر

هرچه فرنگی هم کرده ! من ایرانی و برادر دینی توام. چرا زهره‌ات را باخته‌ای ؟ مگر چه شده ؟ تو برای خودت جوانی هستی ، چرا اینطور دست و پایت را گم کرده‌ای ...؟ » .

رمضان همینکه دید خیر راستی راستی فارسی سرم میشود وفارسی راستا حسینی باش حرف میزنم دست مرا گرفت و حالا نبوس و کی ببوس وچنان ذوقش گرفت که انگار دنیا رابش داده‌اند ومدام میگفت : «هی قربان آن دهنت بروم! والله تو ملائکه‌ای! خدا خودش ترا فرستاد که جان مرا بخری ! » گفتم : « پسرجان آرام باش . من ملائکه که نیستم هیچ ، بآدم بودن خودم هم شك دارم. مرد باید دل داشته باشد. گریه برای چه؟ اگر همقطارهایت بدانند که دستت خواهند انداخت و دیگر خر بیار و خجالت بار کن.. » . گفت: « ای درد و بلات بجان این دیوانه‌ها بیفتد ! بخدا هیچ نمانده بود زهره ام بترکد . دیدی چطور این دیوانه ها يك كلمه حرف سرشان نمیشود و همه‌اش زبان جنی حرف میزنند؟ » . گفتم «داداش جان اینها نه جنی‌اند نه دیوانه، بلکه ایرانی وبرادر وطنی و دینی ما هستند ! » . رمضان از شنیدن این حرف مثل اینکه خیال کرده باشد من هم يك چیزیم میشود نگاهی بمن انداخت و قاه قاه بنای خنده راگذاشته و گفت « ترا بحضرت عباس آقا دیگر شما مرا دست نیندازید . اگر اینها ایرانی بودند چرا از این زبانها حرف میزنند که يك كلمه اش شبيه بزبان آدم نیست ؟ » گفتم « رمضان اینهم که اینها حرف میزنند

زبان فارسی است منتهی . . .» . ولی معلوم بود که رمضان باور نمیکرد و بینی و بین‌الله حق هم داشت و هزار سال دیگر هم نمیتوانست باور کند و من هم دیدم زحمتم هدر است و خواستم از در دیگری صحبت کنم که یکدفعه درمحبس چهارطاق باز شد و آردلی وارد و گفت «یاالله ! مشتلق مرا بدهید و بروید بامان خدا همه‌تان آزادید...»

رمضان بشنیدن این خبر عوض شادی خودش را چسبانید بمن و دامن مرا گرفته و میگفت « والله من میدانم اینها هر وقت میخواهند یك بندی را بدست میرغضب بدهند اینجور میگویند ، خدایا خودت بفریاد ما برس ! » . ولی خیر معلوم شد ترس و لرز رمضان بی‌سبب است . مأمور تذکرهٔ صبحی عوض شده و بجای آن یك مأمور تازهٔ دیگری رسیده که خیلی جاسنگین و پرافاده است و کبادهٔ حکومت رشت میکشد و پس از رسیدن بانزلی برای اینکه هرچه مأمور صبح ریسیده بود مأمور عصر چله کرده باشد اول کارش رهائی ما بوده . خدا را شکر کردیم میخواستیم از در محبس بیرون بیائیم که دیدیم یك جوانی را که از لهجه و ریخت و تك و پوزش معلوم میشد از اهل خوی و سلماس است همان فراشهای صبحی دارند میآورند بطرف محبس و جوانك هم با یك زبان فارسی مخصوصی که بعدها فهمیدم سوقات اسلامبول است باتشدد هرچه تمامتر از « موقعیت خود تعرض » مینمود و از مردم « استرحام » میکرد و « رجاداشت » که گوش بحرفش بدهند . رمضان نگاهی باو انداخته

و باتعجب تمام گفت « بسم‌الله الرحمن الرحیم اینهم باز یکی . خدایا امروز دیگر هر چه خول و دیوانه داری اینجا میفرستی ! بداده ات شکر و بنداده ات شکر ! » خواستم بش بگویم که‌اینهم ایرانی و زبانش فارسی است ولی ترسیدم خیال کند دستش انداخته‌ام و دلش بشکند و بروی بزرگواری خودمان نیاوردیم و رفتیم در پی تدارکات یك‌درشگه برای رفتن برشت و چند دقیقه بعد، که با جناب‌شیخ وخان‌فرنگی‌مآب دانگی درشگه ای گرفته و در شرف حرکت بودیم دیدم رمضان‌دوان دوان آمد یك دستمال آجیل بدست من داد ویواشکی در گوشم گفت «ببخشید زبان درازی میکنم ولی والله بنظرم دیوانگی اینها بشماهم‌اثر کرده و الا چطور میشود جرئت میکنید بااینها همسفرشوید!» گفتم « رمضان ما مثل تو ترسو نیستیم!» گفت « دست خدا بهمراهتان! هر وقتی که از بی همزبانی دلتان سر رفت از این آجیل بخورید و یادی از نوکرتان بکنید» . شلاق درشگه‌چی بلند شد وراه افتادیم وجای دوستان‌خالی خیلی هم‌خوش گذشت و مخصوصاً وقتیکه دربین‌راه‌دیدیم یك مأمور تذکرهٔ تازه‌ای باز چاپاری بطرف انزلی میرود کیفی کرده و آنقدر خندیدیم که نزدیك بود روده‌بر بشویم.

حکایت دوم

رجل سیاسی

میپرسی چطور شد مرد سیاسی شدم‌وسری میان سرها در آوردم. خودت باید بدانی که چهار سال پیش‌مردی بودم‌حلاج و کارم حلاجی و پنبه زنی. روز میشد دوهزار ، روز میشد یك تومان در میـآوردم و شام که میشد یك من نان سنگك و پنـج سیر گوشت را هرجور بـود بخانه میـبردم . اما زن ناقص‌العقلم هر شب بنای سرزنش‌را گذاشته و میگفت: «هی برو زه زه زه سر پـا بنشین خایـه بلرزان ، پنبه‌بزن و شب با ریش و پشم تار عنکبوتی بخانه برگرد درصورتیکه‌همسایمان حاج علی که یك سال پیش آه نداشت با ناله سودا کند کم کم داخـل آدم‌شده و برو بیائی پیدا کرده و زنش میگوید که همین روز ها هـم وکیل مجلس میشود باماهی صد تومان دو هزاری چرخی و هـزار احترام ! اما توتالب‌لحد باید زه زه‌پنبه بزنی! کاش کلاهت‌هم‌یك‌خرده پشم داشت!».

بله از قضا زنم هم حق‌داشت: حاج علی بی سر و پا ویکتاقباز بس سگ دوی کرده وشر و ور بافته بود کم کم برای خودآدمی شده بود، اسمش‌را توی روزنامها مینوشتند و میگفتند «دمو کـرات» شده

و بدون برو وبیا و کیل هم میشد و مجلس نشین هم میشد و با شاه و وزیر نشست وبرخاست هم میکرد. خودم هم دیگر راستش این است از این شغل و کار لغنتی و ادبار که بدترین شغلهاست سیر شده بودم و صدای زه کمان از صدای انکر و منکر بگوشم بدتر میآمد وهر وقت چك حلاجیم را بدست میگرفتم بی ادبی میشود مثل این بود که دست خر نری در دست گرفته باشم. این بود که یکشب که دیگرزن بی چشم ورویم هم سرزنش را بخنکی رساند باخود قرار گذاشتم که کم کم ازحلاجی کنار گرفته و در همان خط حاج‌علی بیفتم. از قضا بختمان هم‌زد وخدا خودش کار را همانطور که میخواستم راست آورد. نمیدانم چه اتفاقی افتاده بود که توی بازار ها هو افتاده بود که دکانها را ببندید و در مجلس اجتماع کنید. ما هم مثل‌خر وامانده که معطل هش است مثل برق دکان را درو تخته کردیم و افتادیم توی بازار ها وبنای داد وفریاد را گذاشتیم و علم صلاتی راه انداختیم که آن‌رویش پیدا نبود. پیش از آنها دیده بودم که در این جور موقعها چه ها میگفتند و منهم بنای گفتن را گذاشتم و مثل اینکه توی خانهٔ خلوت با زنم حرفمان شده باشد فریاد ها میزدم که دیگر بیا و تماشا کن. میگفتم «ای ایرانیان! ای باغیرت ایرانی! وطن‌از دست رفت‌تا کی‌خاك توسری؟ اتحاد! اتفاق! برادری! بیائید آخر کار را یکسره کنیم! یا میمیرم وشهید شده و اسم باشرفی باقی میگذاریم ویا میمانیم وازاین ذلت وخجالت میرهیم! یاالله غیرت، یاالله حمیت!» مردم همه دکان وبازار

enthusiasm

را می‌بستند و اگر چه حدت و حرارتی نشان نمیدادند و مثل این بود که آفتاب غروب کرده باشد و دکانها را یواش یواش میبندند که نان و آبی خریده و بطرف خانه بروند ولی باز درظاهر این بستن ناگهانی بازارها و خروش شاگرد مغازه‌ها که‌راه قهوه‌خانه را پیش گرفته‌بودند وبخودشان امیدواری میدادند که انشاءالله دکان وبازار چند روزی‌بسته بماند وفرصتی برای رفتن بامزاده داود پیدا شود بی‌اثر نبود وبمن هم راستی راستی کار مشتبه شده بود ومثل اینکه همهٔ اینها نتیجهٔ دادو فریاد وجوش وخروش من است مانند سماوری که آتشش پرزور شده باشد وهی برصدا وجوش و غلغلهٔ خود بیفزاید کم کم یك گلولهٔ آتش شده بودم وحرفهای کلفتی میزدم که بعدها خودم را هم بتعجب در آورد. مخصوصاً وقتی که گفتم شاه هم اگر کمك نکند ازتخت پائینش میکشیم اثر مخصوصی کرد. اول از گوشه و کنار دوست وآشنا هاچند باری پیش‌آمدند و تنگ گوشی گفتند:«شیخ جعفر خدابد ندهد!مگر عقل از سرت پریده هذیان‌میبافی! آدم حلاج را باین فضولیهاو گنده.. ها چه کار برو برو بده عقلت‌را عوض کنند!» ولی این حرفهاتو گوش شیخ جعفر نمیرفت و درد وطن کار را از اینها گذرانده هی صدا را را بلند تر کرده و غلغله در زیر سقف بازار میانداختم وصدایم‌روی صدای بستنی فروش وخیار شمیرانی فروش را میگرفت. کم کم‌بیکار ها و کور و کچلها هم دور و ورما افتادند و ماخودمان راصاحب حشم و سپاهی دیدیم و مثل کاوهٔ آهنگر که قصه‌اش را پسرم حسنی توی

مدرسه یاد گرفته وشبها برایم نقل کرده بود مثل شترمست راه‌مجلس را پیش گرفتیم وجمعیتمان هم هی زیادتروزیادتر شد وهمینکه جلوی درمجلس رسیدیم هزار نفری شده بودیم. دم مجلس قراول‌جلویمان را گرفت که داخل نشویم. خواستیم بتوپ و تشر از میدان درش کنیم دیدیم یارو کهنه‌کار است و ککش‌هم نمیگزد. بزور وقلچماقی‌هم‌نمیشد داخل شد: یارو ترك بود وزبان نفهم وقطار فشنگ بدور کمر وازپزش معلوم‌بود که شوخی‌موخی‌سرش نمیشود . این بود که روبجمعیت کرده و گفتم: « مردم احترام قانون لازم است ! ولی یکنفر باید داوطلب شده بعرض و کلا برساند که فلانی با صد هزار جمعیت آمده و دادخواهی‌میکند و میگوید امروز روزی است که و کلای ملت شجاع و نجیب ایران باید تکلیف خود را ادا کنند و الا ملت حاضراست جان خود را فدا کند و من مسئول نمیشوم که جلوی ملت را بتوانم بگیرم ! » فوراً سید جوانی که تك‌کاکلش از زیر عمامهٔ کجش پیدا و گویا از پیشخدمتهای مجلس بود سینه سپر کردو گفت‌پیغام‌رامیرسانم و داخل مجلس شد وچند دقیقه نگذشت که از داخل مجلس آمدند و « جناب آقا شیخ‌جعفر » رااحضار کردندو ماهم بادی درآستین‌انداخته وبا باد و بروت هرچه تمامتر داخل شدیم. ولی پیش خودفکرمیکردم که مرد حسابی اگر حالا ازتو بپرسند حرفت چیست و مقصودت کدام است چه جوابی میدهی که خدا را خوش آید. حتی‌میخواستم از پیشخدمت مجلس که پهلویم راه میرفت وراه را نشان میداد بپرسم

برادر این مسئلهٔ امروز چه قضیه‌ایست و مطلب سرچیست وبازارها را چرا بسته‌اند ولی دیگر فرصت نشد ویك‌دفعه خودم را درمحضرو کلا دیدم و از دست‌پاچگی یك‌لنگه کفشم از پا درآمد ویك‌پا کفش و یك پا برهنه وارد شدم. دفعهٔ اولی بود کـه چشمم بچنین مجلسی میافتـاد. فکلیهـا خدا بدهد برکت! کیپ‌تا کیپ روی صندلیها نشسته و مثـل صف اقامهٔ نماز رج برج ازاین سر تا آن سر مثل دانهای تسبیـح بهم پکیده و گاه گاهی هم مثل آخوندك تسبیح عمامه ومندیلی‌در آن بینها دیـده میشد. در آن جلو آن‌جائی که مثلا حکم محراب‌داشت آن کله گنده ها نشسته و دوسه نفر هم زیردست آنها قلم‌و دوات بدست مثل موکلین که ثواب وعقاب هر کسی را درنامهٔ اعمالش مینویسند جلـد جلد هی کاغذ بود که سیاه میکردند. خلاصه سرت را درد نیاورم یك نفر فکلی‌سفید موئی که روی صندلیهای ردیف اول نشسته بود روبمن کرد و گفت: «جناب حاج شیخ‌جعفر هیئت دولـت اقدامات سریعه و جدی بعمل‌آورده که مراتب بنحوی که آرزوی ملت‌است انجام یابد و خیلی جای امیدواری‌است که نتایج مطلوبه بدست‌آید. ازجنابعالی که علمدار حقوق ملی هستید خواهشمندم ازجانب من ملـت‌را خاموش نمائید وقول بدهید که بدون شك‌آمال ملت کما حوحقه بعمل خواهد آمد». بعد از آن چندنفر دیگر هم خیلی‌حرفهای پیچیده‌و کج‌ومعوج زدند ومن چیزی که دستگیرم شد این بود کـه فکلی مو سفید اولـی رئیس‌الـوزرا بود و باقی دیگر هم سر گنده‌های دموکراتهاواعتدالیها

و کشك و ماست وزهر مار های دیگر . همینکه دوباره از در مجلس بیرون آمدم خیال داشتم برای جمعیت نطق مفصلی بکنم وازاین حرفهائی که تازه بگوشم خورده بود چندتائی قالب‌زده و سکه کنم ولی دیدم مردم بکلی متفرق شده‌اند و معلوم شد ملت باغیرت ونجیب بیش ازاین پافشاری را درراه حقوق خود جایز ندانسته و پی کار وبار خود رفته و کورو کچلهائی‌هم که ازبازار مرغیها عقبم افتاده بودند دیدم توی میدانگاهی سه‌قاپ میباختند و اعتنائی بما نکردند وانگار نه‌انگار که چنددقیقه پیش فریاد«زنده‌باد شیخ‌جعفر»شان گوش فلك‌را کرمیکرد. ماهم سررا پائین انداختیم و بطرف خانه روانه‌شدیم که هرچه زودتر خبر رابزنمان برسانیم .در گوشهٔ میدان سیدجوان غرابی‌را که‌داوطلب رساندن پیغام « آقاشیخ‌جعفر » شده بود دیدم روی نیمکت قهوه‌خانه لم داده وعمامه را کج گذاشته ومشغول خوردن‌چائی‌است‌و گویا بکلی فراموش کرده که‌چنددقیقه پیش واسطهٔ‌مستقیم بین‌هیئت دولت وملت نجیب وغیور ایران بوده است .ماهم‌فکر کنان بطرف‌خانه روان بودیم وبخود میگفتیم که امشب اگرچه زن‌وبچه‌مان باید سر گرسنه بزمین بگذارند ولی ماهم‌مرد سیاسی شده‌ایم! .

پیش از آنکه خودم بخانه رسیده‌باشم شرح‌شجاعتم بآنجا رسیده بود و هنوز از در داخل‌نشده‌بودم که مادر حسنی خندان پیش‌آمد و هزار اظهارمهربانی نمود و گفت «آفرین حالا تازه‌برای‌خودت آدمی شدی .دیروز هیچکس‌پهن‌هم بارت نمیکرد امروز برضد شاه‌وصدراعظم

علم بلند مینمائی ، با فوج سرباز و سیلاخوری طرف میشوی، مثل بلبل نطق میکنی . مردم میگویند خود صدراعظم دهنت را بوسیده است . مرحبا ! هزار آفرین ! حالا زن حاج علی از حسادت بتر کد بدرك ! » .
ما دیدیم زنمان راستی راستی خیال میکند شوهرش رستم دستانی شده ولی بروی بزرگواری خود نیاورده خودمان را از تك و تا نینداختیم و بادی در آستین انداخته و گفتم بله آخر مملکت هم صاحبی دارد ! آمال ملت باید بعمل آید....»

خلاصه آنچه را از کلمات و جمله‌های غریب و عجیب در مجلس شنیده و جلوی در مجلس نتوانسته بودم بخرج جمعیت بدهم اینجا تحویل زنمان دادیم و حتی باوهم مسئله رامشتبه نمودیم !

فردا صبح روزنامهای پایتخت هر کدام باشرح و تفصیل گذارشات دیروز را نوشتند و حدت و حرارت مرا حمل ببیداری «حسیات ملت» کردند و مخصوصاً روزنامهٔ «حقیقت شعشعانی» که جملهٔ اول آن از همان وقتی که حسنی غلط و غلوط برایم خواند تاامروز در حافظه‌ام مانده است میگفت « اگرچه پنبه رستنی است و آهن معدنی ولـی جعفر پنبه‌زن و کاوهٔ آهنگر هردو گـوهر یك کان و گل یك گلستانند ، هردو فرزند رشید ایران و مدافع استقلال و آزادی آنند!» حتی یك نفر آمده بود میگفت اسمش مخبر است ومیگفت میخواهد مرا «عن ترویو» بکند و یك چیزهای آب نکشیده‌ای ازمن میپرسید که بعقل جن نمیرسید و نمیدانم بچه دردش میخورد . از آن خوش‌مزه‌تر یك فرنگی آمده بـود کـه

عکس مـرا بیندازد. زنم صدتا فحش داد و در خانه‌را برویش اصلاباز نکرد و حالیش کرد که ماایرانیها رابااین مفتگی‌هاهم نمیشود کلاهمان را پر کرد. خلاصه اول علامت اینکه مـرد سیاسی شده‌ام همین بـود که از همان فردا هی روزنامه بود که پشت سر روزنامه مثل ملخی که بخرمن بیفتدبخانهٔ ما باریدن گرفت ودیگر لقبی نبود که بماندهند. پیشوای حقیقی ملت، پدر وطن و وطن پرستان ، افـلاطون زمـان ، ارسطوی دوران دیگـر لقبی نمانـد که بدم ما نبستند. افسوس کـه زنم درست معنی این حرفهارا نمیفهمید وخود ما هم فهممان از زنمان زیادتر نبود!

خلاصه چه دردسر بدهم پیش‌از ظهر همان‌روز حاج‌علی‌بدیدنـم آمد و گفت میخواهم سبیل بسبیل صحبت کنیم. قلیانـی چاق کـردم بدستش دادم و گفتم حاضر شنیدن فرمایشات شما هستم. حاج‌علی‌پکی بقلیان زد وابروها را بالا انداخت‌و گفت «برادر معلوم میشود ناخوشی من در تو هم سرایت کرده وبقول مشهور سرتو هم داردبوی‌قرمه‌سبزی میگیرد. خیلی خوب هـزار بار چشممان روشن نمیدانستم که سیاست هم مثل «سفلیس» مسریست! اگر چه همکار چشم دیدن‌همکاررا ندارد ولی آدم عاقل باید کله‌اش بازتر از اینها باشد. مقصوداز درد سر دادن این است که برادر تواگر چه دیروز یکدفعه راه صدساله رفتی و الان در کوچه و بازار اسمت برسرهمهٔ زبانهاست ولی هر چه باشد تازه کار و نو بمیدان آمده ای و ماهرچه باشد در این راه یك پیراهن از تو

بیشتر پاره کرده‌ایم. بهتر آنست که دست بدست هم بدهیم و در این راه پرخطر سیاست پشت و پناه همدیگر باشیم. البته شنیده‌ای که یك دست صدا ندارد آن‌هم مخصوصاً در کارهای سیاسی که یك دسته از رندان میدان را جولانگاه خودشان تنها نموده و چشم ندارند ببینند حریف تازه‌ای قدم در معرکهٔ آنها بگذارد. گمان کردی همینکه امروز عروعوری کردی و باوزیر و وکیل طرف شدی دیگر نانت توی روغن است خیر اخوی! خوابی! همین فرداست که تگرگ افترا و بهتان چنان بسرت باریدن خواهد گرفت که کمترین نتیجهٔ آن این میشود که زن بخانه‌ات حرام عرقت نجس و قتلت واجب میگردد!». حاج علی پس از این حرفها چنان پك قایمی بقلیان زد که آب نی از میانه سواشد ودود از دو لولهٔ دماغش باقوت تمام بنای بیرون جهیدن را گذاشت. من اگرچه از حرفهای او چیزی دستگیرم نشده بود و درست سردر نیاورده بودم ولی حاج‌علی را میدانستم گرگ باران خورده و بامبول‌باز غریب و آدم باتجربه و باتدبیری است و ضمناً بدم‌هم نمیآمد پیش چشم زنم خودم را همسر وهمقدم او قلمدهم این بود که مطلب را قبول کردم و بناشد من در بازار حتی‌المقدور سعی کنم که حاج‌علی بوکالت برسد وحاج‌علی هم بامن صاف وراست و در کارهای سیاسی مرا رهنما و دلیل باشد درهمان مجلس حاج‌علی بعضی نصیحتهای آب‌نکشیده بگوش ماخواند و بقول خودش پای‌ما را روی پلهٔ اول نردبان سیاست گذاشت. پس از آنکه دید دیگر قلیان آتشش خواموش واز حیز انتفاع افتاده وقتیکه

بلند شده بود برود پرسید «جلسهٔ آتیه کی و کجا خواهد بود؟». کلمهٔ «جلسه» تا آن وقت بگوشم نخورده بود ودرجواب معطل ماندم حاج علی رند بود و مطلب دستگیرش شد و گفت حق داری نفهمی چون همانطور که زرگرها معروف است زبان زرگری دارند سیاسیون هم زبان مخصوصی دارند که کم کم توهم بآن آشنا خواهی شد مثلا همین کلمهٔ جلسه یعنی مجلس صحبت وهمانطور که مردم بهمدیگر میگویند «همدیگر را کی خواهیم دید» سیاسیون میگویند «دیگر کی جلسه خواهیم داشت». بناشد از آن ببعد حاج علی درهر «جلسه» چند کلمه از این زبان یادمن بدهد ودرهمان روز مبلغی از آن کلمات یادم داد که این چندتاش هنوز هم در خاطرم است :

بامسلك یعنی متدین – هم مسلك یعنی دوست و آشنا – فعال یعنی سگ دو – خارج از نزاکت یعنی بیمزگی – زنده باد یعنی خدا عمرش بدهد – موقعیت یعنی حال واحوال و قس علیهذا .

حاج علی که بیرون رفت ماهم سر وصورتی ترتیب دادیم و بزنم گفتم «جلسه دارم» و بدبخت را هاج وواج گذاشته و رفتم سری ببازار زده ببینم دنیا درچه حال است . از سلام سلام بقال و چقال محله و راست بازار دستگیرم شد که صیت عظمت ما بگوش آنها هم رسیده وده پانزده روزی میتوانیم نسیه زندگانی کنیم ودر پیش خود خنده‌ای کرده و گفتم «زنده‌باد شیخ جعفر پنبه‌زن پیشوای ملت ایران ! کاوهٔ زمان خود ، زنده باد ! » . کمر کش راه چند نفری دورم را گرفتند

وپس از آنکه مبلغی سبزی ما را پاك كردند هر كدام يواش يواش بنای تظلم از يك كسی را گذاشتند مثل اینکه من حاکم شرع و قاضی محل یا کد خدای محله باشم . یکی را نمیدانم فلان السلطنه بزور از خانه‌اش بیرون کرده و ملکش را تصاحب نموده بود ، یکی دیگررا یکی از علما بزور مجبور کرده بود زنش را طلاق بدهد و خودش زن را که معلوم میشد دارای آب و رنگی بوده بحلیهٔ نکاح شرعی خود در آورده بود . خلاصه تا ببازار رسیدم تمام طومار مرافعه‌های شرعی وعرفی صدساله شهرطهران را بگوشم خواندند و منهم هی قول ووعده بود که مثل ریگ خرج میکردم و « خدا عمرت بدهد » « و دشمنها وبد خواهانت را ذلیل ونابود سازد » تو کیسه کردم و درضمن معلومم شد که ریش رجل سیاسی مثل زنجیر عدل انوشیروان از اذان صبح تا اذان شام در دست عارض و معروض خواهد بود و خانه اش حکم طویلهٔ سلطنتی را دارد که بستگاه دزد و دغل و ورشکسته و آدم کش خواهد بود و دیگر بیا و ببین که انسان اگر عمر خضرهم داشته‌باشد برای تمام کردن یکی از این مرافعه ها کافی نیست .

کم کم ببازار رسیده بودم . محرمانه بادی توی آستین انداختم ولی درظاهر رورا تا آن درجه که میشد روی اخموی شیخ جعفرشیرین و خندان و مهربان باشد بشاش کردم و جوابهای سلام را چنان بالطف و محبت میدادم که گوئی پنجاه سال ملای محله بوده ام . مردم هی میپرسیدند جناب شیخ تازه مازه خدمت شما چیست ؟ منهم مثل

اینکه سرسیم مخصوص وزارتخانهای ایران و خارجه با صندوقخانهٔ اطاقم وصل باشد جوابهای مختصر و معما مانند از قبیل « خدا رحم کند » « چندان بد نیست » « جای امیدواری است » «موقعیت باریك است » « احتمال بحران میرود » و غیره میدادم و در ضمن کلماتی را نیز که از حاج علی یاد گرفته بودم بجا و بیجا چاپ زده و ورزش سیاست مینمودم :

کم کم رسیده بودم جلوی دکانم ومعطل مانده بودم که‌چه‌بکنم. جیبم از آینهٔ عروسان پاك تر بود و در هیچ جا یك قاز سیاه سراغ نداشتم. سلام و تعارف بقال و چقال محله اگرچه علامت آن بود که باز چند دفعه نخود آب میشود بنسیه کاری سربار گذاشت ولی میدانستم که نان نسیه از گلو پائین نرفته بیخ‌خر را میگیرد و بخود گفتم ای بابا بایدفکر نانی کرد که خربزه آب است. از همه بدتر ماهیانهٔمدرسهٔ حسنی بود که سر ماه مثل قضا وبلای آسمانی نازل میشد وروز گارمان را تاریك میکرد. چندین با رخواستم نگذارم دیگر برود مدرسه و فرستادمش شاگرد خرکچی شد ولی فوراً در خانه زده میشد وسرو کلهٔ مدیر مدرسه ظاهر میشد و این قدر آیات و احادیث میخواند و نطق میکرد که بمن ثابت میشد که اگر من‌سرماه پنج قران ماهیانه مدرسهٔ حسنی را اززیر سنگ هم شده پیدا نکنم ونفرستم از ابن‌ملجم و سنان‌بن‌انس وشمرذی‌الجوشن ملعون‌تر و هم‌کافرم و هم خائن و هم احمق. شیطانه میگفت دکانم را باز کنم و مشغول کار شوم و در پیش

خود میگفتم کار و کاسبی که منافی با شأن و مقام من نمیشود حضرت رسول هم باغبانی میکرد ولی باز صدای سرزنش زنم و صوت مکروه زه کمان بگوشم میآمد وموهایم را راست ودست و پایم را سست میکرد. در همین بین صدای سلام علیکم غرائی چرتم را درهم دراند و درمقابل خود شخصی را دیدم که گویا در هر عضوش یك فنر کار گذاشته بودند انگار درقالب تعارف وتملق ریخته شده بود : دهنش میگفت «خانه‌زادم» چشمش میگفت «کمترین شما هستم» گردنش خم میشد و راست میشد و میگفت «خادم آستان شمایم» . خلاصه مثل دجال گوئیا هر موی تنش زبانی داشت واز همین تعارفهای هزارتا یك قاز قالب میزد. مدتی دراز سبزی ما را پاك کرد . اول دعاگوی ساده بود بعد فراش وخادم آستانه و کم کم سگ آستانهٔ ماشد . اول عمر ما را صد سال خواسته بود ولی دید از کیسهٔ خلیفه می بخشد وصدسال را هزار سال کرد. درست مثل این بود که زیارت‌نامه‌ای ازبر کرده باشد و درمقابل من پس بدهد . مدتی بیمروت فرصت نداد که‌من دهن باز کنم هی عقب رفت و جلو آمد و لحیه جنباند و دستها را از سینه بر چشم و از چشم بر سر نهاد و خندان و سرو گردن جنبان دعا بجان من و اولاد من و اولاد اولاد من و پدر و جد و اجدادم کرد . دلم سر رفت نزدیك بود نعره بزنم و از خود بیخود بنای راه رفتن بطرف خانه را گذاشتم . زیارت نامه خوانم هم راه افتاد و هی مثل سگ تا توله خورده دور من میگردید و خنده های نمکین

تحویـل داده و لیچار میبافت . کم کم مقابل درخانـه رسیـدم . در زدم در باز شد و داخل شدم و خیال کـردم از دست یارو آسوده شده ام ولی خیر یاروهم داخل شد و دررا با کمال معقولیت کلونـد(کلند) کرده و گفت الحمدلله حالا میتوانیم سرراحت دو کلمه حرف بزنیم . من هـاج و واج این جنس دوپـا بـودم و میخـواستم ببینم از زیـر کاسه چه نیـم کاسه‌ای بیرون خواهد آمد . ولـی یارو یکدفعه بدون مقدمـه دست از ریش مـا کشید و بنا کرد بجـان و عزت و دولت دودمان خاقان السلطنه دعا کـردن . لبهایش مثل دندانهـای آسیاب میجنبید و آرد دعـا بیرون میریخت . پیش خود گفتم شایـد جنون تعارف بسرش زده باز تا وقتیکه تعارفها راجع بخودمـان بود چیزی بود ولی بمن چه دخلـی دارد کـه خدا در خانهٔ خاقـان‌السلطنه را ببندد یا هزار سال هم نبنـدد .... در این فکر و خیال بودم که طرف بی‌چشم ورو باز یکدفعـه خاقان‌السلطنه را کنار گـذاشت و چسبید بجان فغفورالدوله رئیس‌الوزرای وقت . این دفعـه آسیاب بجای دعا و تعارف بنای نفرین ولعنت آرد کردن را گذاشت و معلوم شد یـارو همانقدر که خوش‌تعـارف است بد فحش هـم هست و چندین مرده حلاج است . بیچاره فغفورالدوله خائن شد بیوجدان شدبی‌عصمت‌شد چیزی نماند که‌نشد . معلوم شدیارو تاریخ کوچکترین‌وقایع‌زندگانی فغفورالدولـه و خانـوادهٔ او را از وقتیکه تـوی خشت افتاده‌انـد میداند و در این زمینه چه چیزها که حکایت نکرد . من‌دیگراختیار

از دستم رفت وفریاد زدم«آخر ای‌جان من مگرسر گنجشك‌خورده‌ای؟ مگر آرواره‌ات لغ است آخرچقدر چانه میزنی دوساعت‌است سرام را میخوری و نمیدانم از جانم چه‌میخواهی . حرفت بـا کیست از ریش کوسهٔ ما چه‌میخواهی اگر مقصودی داری دیاالله جانت‌بالا بیاید والا محض رضای خدا وپیغمبر دست‌از گریبان ما بردار ومارا بخدابسپارو ماهم تورا بخدامیسپاریم»

یارو همینکه دیـد هوا پست است و کـم کـم حوصلهٔ من دارد بکلی سرمیرود خندهٔ بی‌نمکی تحویل‌داد و گفت « خـدا نکند سبب ملال خاطـر شما شده باشم والله از بس اخـلاص و ارادت خـدمت شما دارم نمیدانم مطلبم را چطور ادا کنم ، بله البته شما دیگـر روی کمترین را پیش خاقان‌السلطنه سفید خواهید کرد . خاقان السلطنه خیلی مرحمت درحق شما دارد . خیر از اینهـا بیشتر خیلـی بیشتر ! من دیگر هرچه تـوانسته‌ام وظیفهٔ ارادت را ادا کرده‌ام و در تعـریف و تمجید شما کوتاهـی نکرده‌ام . خواهید دیـد همینکه صـدراعظم شد چگونه حق خدمت را ادا خواهـد کرد . من خـدمتشان عرض کردم که آقا شیخ جعفر درهرمحفـل و مجلسی مـداح است و خیلی امیدوارند که بهمراهی شما هرچه زودتر شر این فغفورالدولهٔ بی‌همه چیز خائن وطن فروش ازسر مخلوق بیچاره کنده شود.خاقان‌السلطنه از آنهاش نیست کـه دوستان خـود را فراموش کند و بطرفـداران خـودمثل فغفورالـدولهٔ علیه ما علیه نارو بزنـد . اگر بـدانید چه

خدمتی در راه فغفورالدوله کـردم تا صدر اعظم شد آنوقت دیگـر مثل اینکه‌هیچوقت اسم‌ما را هم‌نشنیده بود محل سگ‌هم بما نگذاشت. خیر خاقان‌السلطنه آدم حق‌وحساب‌دانی است وعجالةً هم‌برای‌مخارج و مصارفی که پیش خواهد آمد یك‌جزئی وجهی فرستاده‌اند که پیش شما باشد ومعلوم‌است تتمه‌اش‌هم کم کم بشما خواهد رسیدعجالةً دیگر امید بخداو...».

من یکدفعه دیدم یك کیسه پول در دستم است و خـودم هستم و خودم. یارو مثل ازما بهتران تا من بخود آمـدم در را باز کـرده و دك شده بـود. درابتـدا هیچ سر در نمیآوردم کـه اصـلا مسئله از کجا آب میخورد و این بامبولها و دوز و کلکها برای‌چیست.ولی جسته‌جسته حرفهای یارو بیـادم آمد و دستگیرم شد که کار از چـه قرار است. خاقان السلطنه پا توکفش فغفورالدولـه کـرده و اسم مارا هم شنیده و میخواهد اسبابچینی برای انداختن او بکند. خوب بارك الله معقول برای خودمـان مـردی هستیم و قاه قـاه بنـای خندیدن را گذاشتم دراین بین کیسه‌ای کـه در دستم بود بزمین افتاد و شکمش روی آجرفرش حیاط تر کیده و بقدر یکده تومانی‌دو هزاری چرخی مثل جوجه هائی کـه سگ عقبشان گذاشته باشد هر کدام بیك‌طرف بنای چرخیـدن را گـذاشتند...... در همین بین ناغافل در باز شد و یااللهـی شنیده شد و سر و کلهٔ حاج علـی نمودار شد. همینکه چشمش بـدو هزاریها افتـاد لب و لوچـه‌ای

جلو آورد و گفت «اهو معلوم میشود حالا بجای خرده پنبهٔ لحاف کهنه های محله تو خانه‌تان سکهٔ امین السلطانی میبارد. خوب الحمدلله هرچه باشد صدای پر جبرئیل از صدای کمان حلاجی بگوش بهتر میآید. معلوم میشود دکانه‌را شرش را از سرت کنده‌ای و پیر کمانه‌را فروخته‌ای که پول مولی دردستگاهت پیدا میشود!».

خواستم لیچاری برایش قالب بزنم ولی گفتم نه آخر ما دست برادری بهم داده ایم و حقیقتش این است که دلم هم راضی نمیشد که اهمیت تازهٔ خود را بنظر حاج علی جلوه ندهم و این بود که مسئله را با آب و تاب هرچه تمامتر برایش نقل کردم و گفتم حالا هم هرچه بعقلت میرسد بگو تخلف توی کار نخواهد بود. حاج علی سری تکان داد و گفت «خوب خوب معلوم میشود کارت رونقی دارد. اولین دشت را از دست خاقان السلطنه آدمی میکنی. ولی یك نکته را فراموش کرده‌ام بتو بگویم و حالا نباید فراموش شود و دیگر خودت کلاهت را قاضی کن و هرطورعقلت حکم میکند همانطور عمل کن ازمن گفتن است وحق برادری راادا کردن».

من خیال کردم حاج علی بچند تومان از آن پول چشم دوخته و میخواهد با این حرفها خقه را سوار کند ولی خیر مقصود حاج علی چیز دیگری بود. گفت «آقا شیخ جعفر بدان که هر کاری هرچه هم باشد سرمایه‌ای لازم دارد. از رحیم کور که سر کوچه ذرت میفروشد گرفته تا حاج حسین آقای امین الضرب هر کس که

میخواهد کاری بکند و دوتا پولی در آورد باید سرمایه‌ای داشته باشد. سیاسی شدن هم معلوم است بی‌سرمایه نمیشود...»

من اینجا حرف حاج علی را بریدم و گفتم «یعنی میخواهی بگوئی سواد لازم است». حاج علی زیر لب تبسمی کرد و گفت «نه سواد بچه درد مرد سیاسی میخورد. مرد سیاسی که نمیخواهد مکتبخانه باز کند...». گفتم «پس یقین میخواهی. بگوئی که سررشته و کاردانی لازم است». گفت «ای بابا خدا پدرت رابیامرزد. سررشته بچه کار میخورد مرد سیاسی که نمیخواهد سر رشته نویس بشود». گفتم «پس دیگر چه میخواهی. شاید میخواهی بگوئی که مکه و کربلا و مشهد و اینها مشرف شده باشد». حاج علی گفت «نه مرد سیاسی که چاوش وحجه فروش و چار وادار (چهار پادار) نیست. مقصود من درستی است. مرد سیاسی باید درست باشد. سواد وسررشته و تقدس اینها حرف است. سرمایهٔ دکانداری مرد سیاسی درستی است و بس!». گفتم «درست باشد یعنی مثلا بزن مردم نگاه نکند. یا مثلا ببچهٔ مردم خیانت نکند..»

گفت «نه این کارها چه ربطی دارد بدرستی. درستی یعنی رشوه نگرفتن. مرد سیاسی کسی است که رشوه نگیرد...». گفتم «مقصودت از رشوه چیست؟ همان است که بملاها و مجتهد ها میدهند؟». گفت «آری در زمانهای پیش فقیر و فقرا ببزرگان و اعیان و شیخ و ملا رشوه میدادند ولی از وقتیکه مشروطه شده کار بر عکس شده خان

و خوانین و وزیر و حاکم بزیر دستها رشوه میـدهند .... » گفتـم « خوب اینکه رشوه نمیشود . ایـن مثل صدقه و زکوة است . چـه عیبی دارد ....؟ » گفت «صدقه را در راه خدا میدهند ولـی رشوه را همانطور که پیشها هر کس میخواست بمقامـی برسد هزار تومانی دو هزار تومانی بشاه و صدر اعظم مایه میگذاشت و کارش روبـراه میشد امروز برای همان مقصود همان هزار تومان دو هزار تومان را بکیسه های کوچولوی پنج تومانی ده تومانی قسمت کرده و دم سی‌چهل نفر از آدمهای سیاسی را دیده و بهر مقامی بخواهند میرسند و اغلب این سیاسیهـائی را که می‌بینی کارشان شب و روز همیـن است حـراج و مزایده ....». گفتم « پس تو میگفتی مرد سیاسی نباید رشوه‌بگیرد » گفت «بله در اول کار رشوه نگرفتن کلیـد در است و همانطور کـه شب اگر اذن شب نداشته باشی نمیگذارند از سر چهار سو بزرگ رد بشوی اگر رشوه گیر باشی نمیگذارنـد داخل‌شغل سیاسیگری‌بشوی ولی همینکه پاشنه‌ات محکم شد آنوقت دیگر خودت هم جزو گزمه و قـراول چهار سو میشوی دیگر گزمـه و قـراول که اذن شب‌لازم ندارنـد. ولی باز هم معلوم است اگر بتـوانی شیوه ای بزنی کـه کسی نفهمد رشوه میگیری و حتی مسئله را بزن و بچه ات هم مشتبه کنی آنوقت دیگر از آن سر گنده‌های سیاسیهـا میشوی ولـی ایـن درجه زرنگـی و حـقه بودن هم کار هر کسی نیست مگر آنکه پیش از آنکه داخل شغل سیاسیگری بشوی آخوندی و ملائـی و سیدی و

آقائی و این جور کار ها کرده باشی والا کار حضرت فیل است که آدم طوری رشوه بگیرد که کسی نفهمد».

خلاصه چه درد سر بدهم حرفهای حاج علی خوب بگوشم فرو رفت و فهمیدم نارو را خورده‌ام و الآن ممکن است همه جای شهر مشهور شده باشد که شیخ جعفر خوب از آب در نیامد و هنوز چشم باز نکرده است دست رشوه اینجا و آنجا دراز کرده است پیش خود گفتم آقا شیخ جعفر لایق ریش درازت. الآن است که دیگر دوست و دشمن از گوشه و کنار بنای ریزه خوانی را گذاشته و میگویند این زمان پنج پنج میگیرد! باید دست وپائی کرد و دوز و کلکی چید که این دوشاهی آبرو که بهزار زحمت دست و پا کرده‌ایم آب جوی نشود. از منزل بیرون آمده و راه مجلس را پیش گرفتم. بمجلس که رسیدم دیدم مردم جمعند و داد و بیداد بلند است. درست دستگیرم نشد که مسئله سر چیست همینقدر اسم «خیانت» و «حبس» و «دار» بگوشم رسید و فهمیدم باز رندان سیاسی پاتو کفش یک بیچاره ای نموده و تحریك آنها است که مردم را هار کرده است. در این بین کم کم باز دور ما را گرفتند و صلوة و سلام بلند شد و صدا پیچید که آقا شیخ جعفر میخواهد نطق بکند و تا آمدم بخود بجنبم که دیدم بلندم کردند و روی یك سکوئی گذاشتند و جمعیت با دهان و چشم و گوشهای باز منتظر بود ببیند چطور آقا شیخ جعفر سزای خیانتکاران را بدستشان میدهد. ما هم خودمان را از تنگ و

تا نینداخته و هر جور بود بزور و زجر هفت هشت تا از آن حرفهائی را که حاج علی یادمان داده بود قالب زدیم و پس از آن چند تا کلفت هم بدم « خیانتکاران وطن » بستیم و آنها را از « قهر و غضب ملی » ترسانده و لبخندی زده و گفتم خبر تازه این است که میخواهند مرا هم مثل خودشان خائن بکنند ولی سوراخ دعا را گم کرده اند . ما چشممان خیلی از این کیسه پولها دیده و اگر بجای صدهزارتومان که میخواهند بزور توی گلوی ما بطپانند کرورها هم باشد ما را از جادهٔ وطن پرستی خارج نمیکنند ! » در این موقع خیلی دلم میخواست حکایت مناسبی از وطن پرستی فرنگیها چنانکه عادت نطق کنند گانی است که میخواهند سکه کنند میدانستم بخرج عوام داده و شیرین کاری میکردم ولی چیزی نمیدانستم و هنوز هم باستادی دیگران نرسیده بودم که همانجا فوراً از خودم در آورم لهذا از این خیال صرف نظر کرده و کرنا غافل از ته جیب کیسهٔ پول خاقان‌السلطنه را بیرون کشیده و خطاب بکیسه یك شعر بند تنبانی بیمناسبتی که یکدفعه بخاطرم آمد انداختم و همینکه مردم از دست زدن فارغ شدند هاشمی شاگرد دکانم را که در میان جمعیت از زور دست زدن غلغله‌ای راه انداخته بود صدا کردم و گفتم این کیسهٔ پول را بگیر و ببر بصاحبش برسان و بگو فلانی گفت دم یك نفر وطن پرست را با این چیزها نمیشود بست ! هاشمی زبان بسته تا آمد بگوید چی و چه که صدای «زنده باد شیخ جعفر» «پاینده باد غیرت ملی» بلند شد و مردم همانطور

که دور کوری را که حضرت عباس شفا داده میگیرند دورمارا گرفتند ووقتی ما بخود آمدیم که دیدیم از مجلس مبلغی دور افتاده‌ایم و کم کم بکلی تنها مانده‌ایم ، سرم هم درد گرفته بود . خواستم چپوقی بکشم دیدم دربین گیر ودار همانهائی که صدای زنده بادشان هنوز در گوشم بود بعنوان تبرك چپوق و کیسهٔ توتون و بعضی خرت و پرت دیگری را که در جیب داشتم زده‌اند وازهمه بیشتر دلم برای یك دوسه دوهزاری سوخت که از سوراخ کیسهٔ خاقان السلطنه در گوشه‌های جیبم انداخته افتاده بود و میخواستم بخرج نان و آبی بزنم ولی ناگهان صدای آشنائی در پهلوی گوشم بلند شد و بدنم را لرزاند . نگاه کردم دیدم یاروئی است که از جانب خاقان السلطنه پول آورده بود . خواستم چندتا فحش بخرجش بدهم و جمیت وطن پرستی خود را حالیش کنم دیدم جمعیتی که دربین نیست و حرارت بیفایده و یا بزبان سیاستچیها « وجاهت ملی » بیجا خواهد بود و اصلا یارو هم فرصت ندارد و باز قاطر بی‌چشم وروی تملق و چاپلوسی را بآسیای تعارف بست و ورد دیروز را از سر گرفت . تعارف که تمام شد بدون آنکه نفسی تازه کند مبلغی سلام و دعا از خاقان السلطنه بما رسانید و گفت « امروز پای نطق شما بودم قیامت کردید . البته صلاح کاررا شما خودتان اینطور دیده بودید که اینجور حرف بزنید . هرچه آن خسرو کند شیرین بود ! راستی استادی بخرج دادید . افلاطون عهد خود هستید . مجسمهٔ شما را حتماً از طلا خواهند ریخت . الآن یقیناً در همهٔ فرنگستان اسم

شما برسر هرزبانی است . من یقین دارم کـه از مرحمت شما بهمین زودیها خاقـان السلطنه وزیر میشود و از صدقـهٔ سر شما سر ما هـم بکلاهی میرسد و جمعی‌را دعا گوی خودتان خواهید کرد » .خلاصه یارو همینطور تا دم خانه چانـه‌زد و سبزی پاك کرد و من نمیدانستم شر این پرروی چاخان آپاردی را بچه حقه‌ای ازسرم رد کنم، همینکه وارد خانه شدم بعجلهٔ تمـام در را بستم و تنها مانـدم نفسی کشیدم و مشغول وضو گرفتن شدم که دیدم جیغ‌و ویغ زنم وهاشمی بلند شد . زنم میگفت آقا شیخ بیاببین لایق ریشت این پاچه ورمالیده چه غلطها میکند . ازپولی که فرستاده‌ای پانزده‌هزارش را برداشته میگوید که مزد یکماهم است . کسی‌هم گوشت را دست گربه میسپارد . مگراین چشم دریده را نمیشناسی . اگر میتوانی خـودت از پسش برآ ... » معلوم شد هاشمی کیسهٔ پول را کـه دم مجلس از من گرفته چـون نفهمیده بکی و بکجا باید ببرد آورده بخانه و پانزده هزارش راهم از بابت مزد خود برداشته ... خـوب دیگر خدا خودش اینطور تقـدیر کرده بود و ماهم رضای خدا رامیخواهیم وتسلیم ارادهٔ او هستیم .ولی باز برای حفظ ظاهر دوسه توپ وتشری بدل‌هاشمی بستیم وهاشمی هم بروی‌بزرگواری خود نیاورده و پانزده صاحبقران را توی‌جیب ریخته وجیم‌شد .

فردا دیگـر اسم ما ورد زبانهـا باشد . شنیدم توی بـازار قسم خورده بودند که با چشم خودشان دیده انـد که هزار تومـان اشرفی

طلا را که برایم فرستاده بودند نگاه هم نکرده‌بودم وحتی گفته‌بودند که شاه وعده داده بود که اگر پایم را از توی کفشش درآورم یك ده شش‌دانگی باسمم قباله کند...

خلاصه جسته‌جسته برای خودمان از مشاهیر شهر شدیم. حاج علی هم دوسه‌باری آمد و گله‌مندی کرد که فراموشش کرده‌ام محلیش نگذاشتم حساب کار خود را کرد ورفت‌پی‌کارش و بعدها شنیدم کاسب شده و دماغش چاق است و همینکه شکمش سیر شده سیاست از یادش رفته است.

چندماه بعد که دورهٔ انتخابات رسید ازطرف دموکرات‌واعتدالی هردو فرقه باچند هزار رأی منتخب شدم ولی چند ماهی که وکالت کردم دیدم کارخطرناکی است. اگرچه نان آدم توی روغن‌است‌ولی انسان باید دایم خروس جنگی باشد وهی باین و آن بپرد وپاچهٔ خان ووزیر را بگیردو من چون هرچه‌باشدچندین سال باآبرومندی‌زندگی کرده بودم بااین ترتیب بارم بارنمیشد این بود که کم کم در این‌شهر نائین که‌از سروصدای مرکز دور است حکومتی برای خودمان‌درست کردیم و دست زن‌و بچه‌مان را گرفتیم و حالا مدتی است زندگانی راحتی داریم و پسرم هم تازگی رئیس معارف فارس شده و اوهم خوش است و ماهم خوشیم و از شماهم خواهش دارم دیگر مارا رجل سیاسی ندانید و نخوانید و نخواهید!

برلن - ۲۷ جمادی‌الاولی ۱۳۳۶

حکایت سوم

دوستی خاله خرسه

حکایت ذیل در موقع جنك عمومی وزد و خورد های ملیون ایرانی وروسها دراطراف کرمانشاه دراوایل سنهٔ ۱۳۳۴ نوشته شده است

خبرهای رنگارنگی که از کرمانشاه جایگاه کس و کارمیرسید طاقتم را طاق نموده و با آنکه پس از هزار ها خون دل تازه در ادارهٔ مالیهٔ ملایر برای خود کسی و صاحب اسم و رسم سر و سامانی گشته بودم و در مسافرت بکرمانشاه هم در آن موقع هزار گونه خطر محتمل بود ولی بخیال اینکه مبادا خدای نخواسته دراین کشمکشهای روزانه آسیبی بمادر پیرم برسد دنیا در پیش چشمم تار شده و تکلیف فرزندی خود را چنان دیدم که ولو خطر جانی هم درمیان باشد خود را بکرمانشاه و خاندان خود رسانده و درعوض آن همه خون جگری که این پیره زن مهربان در راه پرورش من نوشیده بود در این روز بیکسی کس او بوده و ناموس خانواده را تا حد مقدور حفظ نمایم.

رئیس اداره‌مان آدم نازنینی بود. اهل ذوق وشوق، درویش صفت، عارف مسلك، صوفی‌مشرب، باهمه آشتی، ازجدل بیزار، بیقید

و بی‌اذیت و بی آزار. تنها عیبش این بود که رموز شطرنج را بهتر از امور مالیه میدانست و باورق آس و گنجفه آشناتر بود تا با ورق دفتر وحساب عایدات وصادرات اداره. از همهٔ دنیا تعریف میکرد جز از وزیر مالیه‌ای که روی کار بود. مدام افسوس دورهٔ وزیر مالیهٔ سابق را میخورد وحسرت عزل وزیر حاضر را میکشید. خلاصه بی‌درد سر وبروو بیا اجازهٔ مرخصی یکماههٔ مارا داد و در عوض قرار شد که در وقت بر گشتن سه عدد نقاب موئی کرمانشاهی برای «بچه ها» و «اهل خانه» سوغات بیاورم.

بختم زد ویك گاری از ملایر بکنگاور حرکت مینمود. وقتی بود که روسها کنگاور را گرفته و در گردنهٔ بید سرخ باقوای ایرانی و عثمانی مشغول زد وخوردند. ازملایر بکنگاوررا که خدا خودش برایمان ساخت و از کنگاور بکرمانشاه را هم جعفر خان غلام پست قول داد که‌هرطوری‌شده‌اسبابش را فراهم آورد ومیگفت «پس این شیر وخورشید که بکلاهمان چسبانده‌ایم امروز بدرد نخورد کی بدرد خواهد خورد. گور بابای هرچه ارس هم‌هست ما نوکر دولتیم. خدا تیغ احمد شاه را برا کند. خود امپراطور روس‌هم سگ کیست بنعل کفش‌سورچیمان کج نگاه کند!»

ولی ما فریب این قارت‌وقورتها را نمیخوردیم و توی دلمان میدانستیم جعفرخان چند مرده حلاج است و لولنگش چقدر آب میگیرد. خودش ذاتاً جوان لوطی وحق وحساب دانی بود ولی تریاك

لامذهب ازپا درش آورده و آن عرضه وبرش سابقش با دود تریاك کم کم بهوا رفته بود. باوجود این چون‌میدانستم راه وچاه‌راخوب‌میشناسد و کهنه‌کار است و شاید از دستش برآید ما را بکرمانشاه برساند فکر کردم ضرری ندارد دمش‌را ببینم وچای وقنداب و ترش بود که از چپ و راست بنافش می‌بستم وتعارف هم که بهای آب جوی را داشت هرچه ممکن بود سبزیش را پاك کردم وآنقدر باد در آستینش انداختم که بخودش هم مسئله اشتباه شده بود وراستی‌راستی تصور میکردبیك کلمهٔ او خود جنرال باراتوف هم با کمال افتخار چمباتمه زده‌آتش بافورش‌را پف خواهدنمود!

مسافر زیادی نداشتیم علاوه برجعفرخان‌یکی‌از آن شاهزادهای لاتعد ولاتحصی پرفیس وافادهٔ تویسرکانی هم باما سوار شد که‌بنابود در فرسبج سرراه تویسرکان پیاده شود ومن ویك حبیب‌الله نامی‌از بچه های کنگاور که مدتها بود از دست تب ولرز مشهور کنگاور فرار کرده و درقهوه خانهٔ نزدیك گاری خانه در ملایر شاگرد قهوه‌چی‌بود حبیب‌الله جوانی بود ۲۲ ساله ، خوشگل، خوش اندام بلند قد،چهار شانه، خرم و خندان ، خوشگو، خوشخو ، متلك شناس ، کنایه فهم، مشتی، خون گرم ، زورخانه کار و دیگر طرف محبت و اعتماد همهٔ اهل ملایر چونکه سیرتش از صورتش هم آراسته تر ومعلوم بود که شیرش پاك وگوهرش تابناك است . با وجود جوانی باپشت کار و کاسب و از خدا ترس بود وبا آنکه چندین‌بار برایش پا افتاده‌بود که

داخل فراشخانهٔ دارالحکومه بشود ولـی هیچوقت قبـول نکـرده و ومیگفت « آدم بهتر است یخه‌چرکین بماند و قاتق نانش نفرین مردم نباشد !». خلاصه حبیب‌الله جوان تام وتمامی بود: باحیاء صاحب‌قول، مزهٔ عرق وشراب نچشیده و گـرد بعضی کارهـای ناپسند نگـردیده ، دوبار پای پیاده بـزیارت صاحب ذوالفقار وفرزند مظـلـومش رفته ، غریب نواز فقیر دوست و علاوه بـر اینها با سلیقه ، پاك پـاکیزه ، مشتری دار و قهوه خانه را چنان راه میبرد که انسان حظ میکرد . روز میشد دو کلـهٔ قند ارسـی بمصرف میرساند . سر قلیان حبیب‌الله که دیگر در تمام ملایر و اطراف مشهور بود وکار بجائی رسیده بود که محترمین نمرهٔ اول شهر هم گاهی محض چشیدن چای و کشیدن قلیان مشتی (مشهدی)حبیب‌الله بقهوه خـانهٔ او میآمدند و چه انعامها که نمیدادند و تعریفها که نمیکردند ؟

سبب سفر حبیب‌الله بکنگاور رسیدگـی بامور بچه هـای بـرادر ارشدش بود که در ژاندرمری داخل بود و میگفتند در جنگ باروسها رشادت بسیار نموده و تیـر خورده و زیـر بـرف مانده بود و در ضمن حبیب‌الله از طرف استادش هم مأمور بود که‌در کنگاور چند من توتون کردی خوبی را هم که بقیمت مناسب سراغ کـرده بود خـریداری نموده و بملایر ببرد ومحرمانه باید دانست که حبیب‌الله بی‌میل هم‌نبود که با وطن و دوستان قدیم خود دیداری تازه نموده و باسر و وضـع نو نوار خودخودی‌بنمایاند. خدا میداند که دل‌حبیب‌الله هم در کنگاور

در جائی گرو بود یا نه همینقدر است مردم از نامزدی وی با خواهر یکی از دوستان قدیمش حکایتها نقل میکردند .

وقتیکه گاری حاضر شد حبیب‌الله کلاه نمدی بروجردی برسر، کمربند ابریشمی یزدی بر کمر، کپنك کردی بردوش، گیوهٔ آجیدهٔ اصفهانی برپا، زبروزرنگ وترو فرز وخندان جفت‌زد بالای گاری وبدوستان و آشنایانی که در پائین بودند گفت «خوب دیگر اگر ما را ندیدید حلالمان کنید وشب‌جمعه نیم‌من آردی نان و حلوا کرده بشل و کورهای ملاین بدهید بخورند و بگویند خمیرش ترش وشیره‌اش کم بود و لعنت بهفت پشت مردهایمان بفرستند !» صدای خنده بلند شد و خدایا بامیدتو گویان راه‌افتادیم . از آنجائی که اسبهای ادارهٔ گاری‌خانه را در کشمکشهای اخیر لرهای اطراف بغارت برده بودند مجبور بودیم روز راه برویم و شب لنگ کنیم . بار گاری سنگین و بیشتر بارمال اردوی روس در کنگاور بود . زمستان این سال هم دیگر از آن زمستانهای تاریخی بود وبرف‌ویخ قیامت میکرد. کوههای پیشکوه لرستان از دور مثل خرمنهای پنبهٔ حلاجی شده بنظر میآمد و درختها که تك‌تك گاهی دیده میشد مثل این بود که کف کرده باشند و یا اینکه پشمك بسرشان ریخته باشند . شاخه ها در زیر بار برف قوز نموده و از ریش یخیشان قطرات سرشك حسرت بهار روان بود ، گام گاه دسته های کلاغهای گرسنه دیده میشد که برلاشهٔ حیوان تازه سقط‌شده‌ای افتاده و با حرص وولع تمام مشغول کندن

پوست و گوشت از استخوان بودند و لاشهٔ عریان با ستون فقرات گره گره حالت تنهٔ درخت عجیبی را داشت که گوئی از عالم‌دیگری در آن صحرا افتاده و دنده های سر بهم آوردهٔ خونین شاخه های آن و کلاغهای سیاه جامه گلهای جان‌دار آن باشند.

سورچیمان حمزه‌نامی بود عرب که از دوستاق بغداد گریخته و بایران آمده و سالها بود در آنراه مهتری و سورچیگری میکرد وما نند همهٔسورچیها خود را مکلف میدانست که با لهجهای گاری بزبان‌ترکی حرف بزند و ازترکی هم جز یك‌طومار دشنام که «کپه‌اوغلی» درمیان آنها حکم رازو نیاز عاشقانه و قربانت‌بشوم داشت نمیدانست. شاهزادهٔ تویسرکانی که ازبس پرفیس و افاده بود و اخ تف میانداخت و سبحان‌الله تحویل میداد حبیب‌الله اسمش را «شاهزاده اخ و تف سبحان‌الله» گذاشته بود.در فرسبج پیاده شد و بشیوهٔ خاقان مغفور بدون آنکه اعتنائی بکسی بکند میخواست برود ولی سرانعام باحمزه حرفش شد و بزبان ترکی فصیح توشهٔ معتنابهی ازحرفهای آب‌نکشیده تحویل گرفت و اصلا بروی بزرگواری خود نیاورد و لای ریش و سبیل گذاشت و رفت وماماندیم و رفقا وسرما وبرف ازخدابیخبر. میان ما تنها حبیب‌الله بود که ازسرما باکی‌نداشت وازبس‌شروورمیبافت مارا روده‌بر کرده و نمیگذاشت بفهمیم سرما باگوش‌و بینیمان چهامیکند. متلکها بلد بود که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمیشد ، مضمونها میگفت که یهودی دزد زده را بخنده میاورد . راستی که درتقلید

مردم و مخصوصاً آخوندها دست غریبی داشت. وقتیکه دیگر ماچور تمان میبرد تازه او بنای آوازه خوانیرا میگذاشت و باوجود آنکه هر را از بر فرق نمیداد تصنیف و غزلی نبود که نشناسد و میگفت که اشعار باباطاهر وتصنیفهای عارف درمذاق او از باسلق ملایرهم شیرین تر است. صدای دو گرهٔ باحالی داشت ومخصوصاً تصنیف «گریه را بمستی بهانه کردم» راچنان باحال میخواند که روح انسان تازه میشد.

شب را درقهوه‌خانه فرسبج گذرانده وصبح همینکه آفتاب تیغ زد راه افتادیم حبیب‌الله را قنداب وچائی گرم ونرم فرسبج سر دماغ آورده بود و کیفی داشت که بیا وببین. هی تخمه وقیسی بود که ازجیب درآورده و خود میخورد وبمامیخوراند. اول معقول هوای خوش وآفتابی داشتیم ولی کم کم هوا گرفته شد و یك سوز سردی که گوش و بینی را میبرد شروع کرد بوزیدن. حبیب‌الله رو بآسمان کرد و گفت «ای خورشید خانم باز بنای قحبکی ولوندیرا گذاشتی و روبندترا پائین انداختی. اگر تفم یخ نمیبست یك تف بآن روی چون سنگ پایت میانداختم اما افسوس...!»

برف بنای باریدن را گذاشت و دانه‌های ریز آن مانند پشه های سفید فضای بیابانرا پرنمود. گاهی کولاك میشد و گردباد میافتاد توی برف وآنوقت دیگر عوض آنکه از آسمان بزمین برف بیاید برف از زمین بآسمان میرفت. سرمای کافر چنان پیر مسافر را در میآورد که انسان دلش میخواست قیامت برپامیشد و گناهانش برثوابهایش چربیده

ویکسر در آتش گرم و نرم جهنم سرازیر میشد. دیگر صدا از احدی بلند نمیشد وفقط گاهگاهی صدای حبیب‌الله شنیده میشد که‌ازسوزسرما مینالید ومیگفت «لامذهب زرنیخش‌را پرزیاد میکند!»

حمزه میگفت چندفرسخ بیش‌بکنگاور نمانده‌است . برف هم که دست بردارنبود ومدام دانه‌هایشرا درشت‌ترمینمود، اول‌مثل پشه و بعد مگس وحالا دیگر داشت اززنبور هم درشت‌تر میشد وحالت کرور ها پروانه‌های سیمینی‌را پیدا کرده بود که‌بیجان و گشاده‌پراز ریاض‌ـ علیین محبت وشوق بزمین باریده وبرای عشاق خاکدان زمین دستور جانبازی وسفید جامگی بیاورند.

ناگهان صدائی از کنار جاده بلند، شد وچورتمانرا درهم درانیدو همینکه سرهارا از زیر لاکمان درآوردیم یکنفـر قزاق روسی‌رادیدیم که باصورت استخوان در آمده وموی زرد بروی برف افتاده و باصوت محزونی هی التماس میکرد و پایشرا نشان میداد. جعفر خان گفـت «رفقا ملتفت باشید که رندان برایمان تله‌ای حاضر کرده‌اند» و بحمزه تشری زده و گفت « د جانت درآید شلاق کش برو! » ولی حبیـب‌الله با حالت تعجب گفت «ای خدا بابایت را بیامرزد! تله ملهٔچی ؟ بندهٔ خدا زخمی است زبانش دروغ بگوید خون سرخش که راست‌میگوید اگر چه دشمن است با دشمن خوار و زبون بیمروتی ناجوانمردی‌است خدا را خوش نمیآید این بیچاره را در اینحال بگذاریم و بـرویم » و درهمان حال حرف زدن جفت زد پائـین و خود را بروسی رسانـده

زیر بازویش‌را گرفته با مهربانی تمام بلنـدش نمود و کمکش کـرد و بطرف گاریش آورد. حمزه هم‌باز بترکی یکچندتا فحشی‌بناف هر چه ارس و مرس است بست و گاریرا نگـاه داشت. حبیب روسی را هر- جـور بود سوار گاری نمـود و خـودش هم پرید بالا و گـاری راه افتاد. باوجود آنکه روسی‌جزیك کلمهٔ «آرقاداش» که سوقات‌تبریز و در مـوقع قشون کشی مکـرر روسها بآنجا یاد گرفته بود از زبان فارسی وترکی چیزی معلوم میشد سرش نمیشود ولـی‌بازجعفر خان محض احتیاط آهسته بگوش حبیب گفت «حالا که گذشت ولـی بد کردی، تورا چه باینکار ها!» حبیب خنده‌ای کرد و گفت «ای بابا! روس هم هست لای دست پدرش مسلمانی ما کجـا رفته آدم بگـرگ بیابان هم باید رحمش بیاید!» جعفرخان سری تکـان داد و گـفت: «خوب! باشد!» بالاخره بزور اشاره وبهزار زحمت معلوم شد که چند نفر قزاق روسی که مأمور جمع‌آوری آذوقه بوده‌اند و روسی رفیق ماهم جزو آنها بوده یکدفعه خزلهای اطراف ازپشت تپه‌ای آنهارابباد گلوله گرفته وقزاقها جلوریز فرار را دمش میدهندواین‌یکی‌بدبخت گلوله برانش خورده وبدست خزلها میافتد واسب وتفنگشرا گرفته و جیبهایشرا هم خالی کرده وخودشرا ول میکنند. تمام شلوارش‌یك‌تکه خون شده بود.

حبیب‌الله لنگی ازخورجین شکاری که همراه آورده‌بود درآورد و بامهـربانی تمام‌بروی زخمش بست وجعفرخان‌هم‌دیگر بزرگواریش

گل کرد و یك گیلاس عرق همدانی بر خروسی بست و روسی کم کم سر حال آمد و در چشمهای عدسی رنگش آثار حیاتی پدیدار گردید. حبیب‌الله هم مثل اینکه صد سال باو برادر خوانده بوده هی قیسی و کشمش جلویش درمیامد و میگفت «شاید اینها هم با داداش ما همینطور رفتار کرده باشند».

حمزه دست از غرغر برنمیداشت ومدام لندلند میکرد که گاری بار خودش کم بود سربار هم بارش کردند واوقات تلخیشرا سر اسبهای زبان بسته در میاورد، عاقبت حبیب بتنگ آمده و گفت «ای عرب موشخوار تا کی مثل کنیز حاج باقر قر قر میزنی ؟ میدانم دردت کجا است بیا این دو قرانی را بگیر و خفه خون مرگ بگیر! » و از پر شال ابریشمی یزدی‌خود کیسه‌ای در آورد ویکدوهزاری انداخت پیش حمزه وهمینکه میخواست دوباره کیسه را پر شال بگذارد از دستش افتاد و دو هزاریها سرازیر شد توی دامنش. این پول پولی بود که حبیب ازمزد و انعامهائی که گرفته بودبخیال اینکه بعدها عروسی بکند جمع کرده و حالا برای زن و بچهٔ برادر گمشده خود همراه برداشته بود و چند تومانیش‌هم پولی‌بود که استادش برای‌خریدتوتون کردی مذکور باو داده بود وروبهمرفته یك بیست تومانی‌میشد. چشم من در موقعی که پولها از کیسه ریخت از قضا بچشم روسی افتادو دیدم برق بدی زد و مثل گرسنه‌ای که کباب ببیند همان‌باچشم میخواست پولها را بلع بکند.

برف لامذهب دست‌بردار نبود. ابر های تیره وتار مثل بال مرغ سیاه هیولائی ساحت آسمانرا پوشانده و دانهای برف حکم پرهائیرا داشت که از آن مرغ کنده شده و بزمین ببارد. سرما داشت سنگ را میشکافت. روسی مجروح مثل موش از آب بیرون کشیده هی میلرزید و هی باچشمهای زرد مژهٔ خود خیرهٔ خیره بما نگاه میکرد و معلوم بود سرما پیرش را درآورده بود. ناگهان حبیب‌الله عبای کردی گرم و نرم خودرا از دوش برداشته و بدوش قزاق انداخت و گفت «ای بابا ما پوستمان از ساروج حوض دارالحکومهٔ ملایر هم کلفت تر است ولی این دربدر شده‌را سرما خواهد کشت!» از مروت وحمیت این جوان لذت وافر بردم و دلم میخواست خجالت‌دامن گیرم نبود بلند میشدم وآن پیشانی فراخش‌را که کلاه نمدی خط انداخته بود بوسهٔ ستایش میدادم؟

خلاصه روسه دیگر سرش‌را از زیر عبا درنیاورد مگروقتی که گاری رسید مقابل قلعهٔ سنگی قدیم سازی که دم دهکدهٔ کنگاورواقع است. در دالان قلعه یکدسته قزاق روسی آتشی روشن کرده ودور آنرا گرفته و باصدای شراب آلود آواز خوانی میکردند. روسی مجروح بمحض شنیدن صدای آشنا سر از زیر عبا بیرون آورد و مثل آنکه جان تازهٔ در بدنش دمیده باشند نیشش باز شد و سرپا برخاست و رفقایش را بزبان روسی آواز داد و قزاقها هم همینکه چشمشان باو افتاد فریادی زده و خندان و بشاش دویدند بطرف

گاری و کمك کردند تا رفیق مجروحشان از گاری پیاده شد . ولی در همان حال پیاده شدن من دیدم چیزی برفقایش گفت و قـزاقها هم نگاه تند و تیزی بحبیب‌الله انداختند ولی حبیب هم که مشغول پیاده کردن روسی مجروح از گاری بودملتفت نگاه آنها نشد وبمحض اینکه پای روسه بزمین رسید که قزاق نخراشیدهٔ دیگری که معلوم بود بایستی رتبه‌ای داشته باشد و بوی الکل دهنش تا اینطرف گاری میرسید دست آورده مچ حبیب را گرفته و با قوت تمام او را از گاری کشید پائین وقزاقهای دیگرامان آنکه بگذارند بفهمد مطلب ازچه قرار است نداده و از هر طرف بباد شلاقش گرفتند و کشان کشان بردندش بطرف قلعه . من ازروی تعجب نگاهی بجعفر خان انداختم ولی‌او باکمال آرامی وآهستگی‌دندانهای فك اعلا رابروی لب پائین آورده و باین اشاره بمن رساند که صدایت در نیاید و رو بحمزه کرد و گفت « مگر خوابت برده ! چرا نمیرانی ؟ دیا الله جانت درآید ! » حمزه هم شلاق را بکفل پر از بخار اسبها آشنا نمود وچند لعنتی هم بترکی و عربی در ظاهر باسبهای بی‌پیر و در باطن بروسهای از خدا بیخبر کرد و گاری راه افتاد و پس از عبور از یك پیچ جلهٔ گاری خانه رسیده ایستاد و پیاده شدیم .

کاشف که بعمل آمد معلوم شد که حبیب را متهم کرده‌اند که با یك قزاق روسی که با او همسفر گاری بوده بد سلوکی کرده و پس از آنکه سر و صورتش را با شلاق خونین کرده‌اند سردار روسی

محض ترس چشم اهالی قصبه و اطراف که با روسها خوب تا نمیکردند حکم کرده بود که تیر بارانش کنند ومخصوصاً شنیدم که همان روسی مجروح که حبیب در واقع از مرگ نجاتش داده بود با حبیب خیلی بخشونت رفتار نموده بوده است .

چه درد سر بدهم از شنیدن این خبر دنیا را بکله‌ام کوبیدند. سراسیمه دویدم پیش جعفرخان . جعفرخان در قهوه خانهٔ سولدونی دالان گاری خانه محض رفع کوفتگی راه مشغول کشیدن یك بسته تریاك بود . گفتم «چه نشسته‌ای ؟ دارند جوان مادر مرده را درعوض آنهمه جوانمردی میکشند ! بیا برویم آخر دست و پائی کنیم نگذاریم خون او بیگناه وناحق ریخته شود». جعفرخان لبش‌را ازپستانك لولهٔ بافور برداشت و پشت چشمش را نازك کرد و دو فوارهٔ دود از دو سوراخ بینی و لای دولب بطرف نرده های سیاه شده طاق جهانید و در حال سیخ نمودن بسوراخ حقهٔ بافور و بدون آنکه سرش را از روی کلك آتش بلند کند گفت « ای‌بابا ! مگر عقلت را از دستت گرفته‌اند ؟ میخواهی سرت را بباد بدهی ؟ اینها را بیخود نیست که خرسشان میگویند . مگر دوستی خاله خرسه را نشنیده‌ای ؟ برونیش عقرب را ماچ کن و ببین چطور مزدت را کف دستت میگذارد . های های !» وبنا کرد بدمیدن دربافور.

حالتم سخت پریشان و درهم‌بود . خون‌مانند دنگ‌برنج کوبی درشقیقه‌ام میزد . کله‌ام نزدیك بود بترکد . بغض بیخ‌خرم را گرفته

و داشتم خفه میشدم. از خود بیخود پله کان را گرفته و رفتم روی پشت بام گاری خانه و در گوشه‌ای که مشرف بر میدانگاه کنگاور بود بر رفه ای تکیه داده و اشکم جاری شد. از شب یک دو سه ساعتی گذشته بود. ابرها از ساحت آسمان بر طرف شده و ماه گرد عذار بر طرف گلزار ستارگان دوار با رفتار پر وقار هزار بار هزار سالهٔ خود از خاور باختر رهسپار بود. برف زمین و زمان را گرفته و مثل کفنی بود که خاك بی‌صاحب ایران را در بر گرفته‌باشد نسیم همواری که از طرف مغرب وزان بود از ایوان مداین که مزار عظمت و شکوه ایران باستان است و از قصر شیرین و بیستون که منزلگه کامیابی خسرو و نامرادی فرهاد است گذشته‌وبباغستانهای کنگاور رسیده و در اوتار درختان بی برگ ونوا بانوای دلسوختگی نوحه گری نموده و بزبان بی‌زبانی میگفت: دنیا دنیا چه رنگها چه نیرنگها! سرزمین کیکاوس! لگد کوب قزاق‌روس! افسوس! افسوس هزار افسوس!

... ناگهان دیدم چند نفر قزاق پیدا شدند که حبیب‌الله را با سر برهنه و زلفان پریشان و بازوان از عقب بسته درمیان گرفته و بطرف تپه ای که نزدیك قصبهٔ کنگاور واقع است روان بودند. من دیگر حالتم‌را نفهمیدم و همینقدر میدانم طولی نکشید که صدای شلیکی بلند شد و زود خاموش شد. بصدای شلیك سگهای اطراف عوعوی شوم دلخراشی نمودند و کلاغهائی که در شاخهٔ درختان

غنوده بودند سراسیمه بالی زده و از شاخی بشاخ دیگر پریدند و از نو خموشی مدهشی مانند سنگ سنگینی که بر سر چاهی افتد بر دهکدهٔ خواب آلود مستولی گردید ... من بدون هیچ ارادهای از بام بزیر آمدم و مانند سگ تاتوله خورده گیج و دیوانهوار بطرف تپهٔ مذکور روانه شدم و در خاطرم نقش بسته که با آنکه میخواستم ساکت باشم مدام دندانهایم بهم میخورد و میگفتم : وای برشما ! وای برما ! دفعةً در اندك فاصله ای در جلوی من جسد حبیب‌الله نمودار گردید . دو دستش از دو طرف بروی برف دراز بود و حالت استغاثه بدرگاه دادگری خداوند دادگر را داشت . خونی که از پهلویش بروی برف جاری بود خونی را که از ران روسی مجروح بین راه در روی برف دیده بودم . بخاطر من آورد و آه از نهادم بر آمد . در همین لحظه یك لخته ابر تاری مثل اینکه بخواهد پرده بروی زشتی کردار اولاد آدم بکشد روی ماه را گرفت و عالم روشن یکباره تار گردید و در آن تاریك و روشنی ناگهان بنظرم آمد که یك سیاهی با حزم و احتیاط و شلان شلان بطرف جسد بیحرکت نزدیك میشود . خود را در عقب درختی پنهان ساختم و دیده دوخته وبا دقت تمام مشغول نگریستن گشتم . در همین لحظه یونس ماه از شکم نهنگ شناور ابراز نو بیرون آمده و باز انوار عالمتابش ملك شبانگاهی را رونق روز فروزان بخشود . بدون تردید سیاهی را شناختم . قزاق مجروح همسفرمان بود . متحیر بودم که

مقصودش چیست . گفتم شاید میخواهد تلافـی نیکوئیهای حبیب را کرده و جسدش را ازروی برف بکناری برده که بعد بخاك بسپارد . ولـی خیر خـود را شلان شلان بجسد حبیب رسانیدو پس ازنگاهـی باطراف خود خم‌شد ودست کرد پرشال حبیب وچیزی در آوردو بعجله هرچه تمامتر در بغل گذاشت و بـاشتاب و اضطراب بطرف قلعه‌روان گردید . دراول‌وهله بصرافت نیفتادم که قضیه ازچه قرار است ولـی فوراً مسئله‌دستگیرم‌شد وفهمیدم قزاق بدنهاد بطمع مختصرجیفه‌دنیائی آنهمه مردانگی و همت این جـوان نامراد را فراموش کرده و خون بیگناه اورا بریختن داده است...

فردا صبح که از همت جعفرخان اجازۀ حرکت‌از کنگاور را بدست آوردیم و مهیای حرکت بسمت کرمانشاه بودیم خواستم بـاز دیدنی بحبیب‌الله نموده‌باشم و خدا نگهدار آخرینی باو گفته‌وفاتحه‌ای برایش خوانده‌باشم . دیدم جسد حبیب ناکام در زیر خرمن‌شکوفۀبرف ناپدید گردیده است ونه ازاو اثری‌مانده‌و نه‌جاپاهای قزاق‌بدسرشت! دست بی‌اعتنای طبیعت هردو را پوشانـده و هیچ‌اثری از جـزات و مکافات درمیان ندیدم...!

در این بین صدای‌جعفرخان بگوشم رسید کـه از دورمرا صدا میکرد ومیگفت «خان سرما پرزور است اگر میخواهی‌تلف‌نشوی‌یك بسته تریاکت بدهم ببین‌چه معجونی است ! » گاری‌هم حاضرشده‌بود سوار شده و راه افتادیم.

حکایت چهارم

درد دل ملاقربانعلی

اسم داعی ؟ الاحقر قربانعلی . شغل و کارم ؟ سرم را بخورد ذاکر سیدالشهداء . چند سالم است ؟ خدا خودش میداند اگر میشد بر گردم به « سه ده » اصفهان که مولد اصلیم است مرحوم والد ـ خدا غریق رحمتش فرماید ! ـ با خط خودش در پشت جلد « زادالمعاد » تاریخ بدنیا آمدنم را با روز و ساعت و دقیقه نوشته بود اما این را هم یقین برادر ناخلفم تابحال ده بار فروخته و صرف الواطی و لود گریش نموده است . خدایا تو خودت حکم ظالم را بنما ! اما رویهم رفته باید حالا پنجاه سال داشته باشم . آخ که چطور عمر میگذرد ! والله از اسب عربی تیزتر میرود . ریش سفیدم را نبین . خدا روی دنیا را سیاه کند که غم و غصه سیاهی چشم را هم سفید میکند ... های‌های ! که چطور مردم توفیر میکنند . یك روزی بود مردم مسلمان بودند از خدا میترسیدند امروز کفر عالم را گرفته . مردها ریش خداداد را میتراشند و خودشان را مثل زنها میسازند و زنها هم سبیل میگذارند که شکل مردها بشوند . خوب دیگر این زن سبیل داری که در آخرالزمان

از بالای بام هاون بسر حضرت حجت (ع) میزنند یا یکی از همین مردهای بی‌ریش سبیل چخماقی خواهد بود یا یکی از این سلیطه‌های سبیل‌دار که خدا تخمشان را از روی زمین براندازد که خاکهٔ زغال را منی شاه سی‌وپنج شاهی‌هم کسی‌یادندارد.

بدو دست بریدهٔ حضرت عباس بخوبی یادم میآید که‌نان‌خالص خلص من شاهش هفت شاهی و نیم بود . مردیکهٔ کاسب با چهار سر عیال و اولاد با ماهی پانزده هزار ، دو تومان پادشاهی میکرد .... خدایا خودت رحمی ببندگانت بکن ! . . . واخ که این زنجیر گردن خشك شده‌ام را شکست ! خدایا تاکی باید در این زندان بمانم آخر بکشم و راحتم کن ! اما بندهٔ ناشکر بندهٔ خدا نیست . خدایا الحمد لله . صد هزار مرتبه الحمد لله . بدادهات شکر بندادهات شکر ! . . . بله در سفری برای بردن نعش مرحوم والد بمشهد رضا مشرف شدم دربر گشتن در رسیدن‌بطهران‌مخارجم‌تمام‌شدو همانجاماندنی‌شدم‌وپیش‌یك‌روضه‌خوانی‌اصفهانی‌نوکرشدم‌و کم‌کم‌خودم هم بنای روضه‌خوانی را گذاشتم و چون صدای گرمی هم از برکت سیدالشهدا داشتم کارم رونقی گرفت .

اربابم لبیك حق را اجابت کرد عیالش را که علاوه بر عفت و عصمت خانه و زندگی جزئی هم داشت گرفتم وبیست‌سال تمام نان ونمك سیدالشهدا راخوردیم .هفته میشد ده پانزده منبرهفتگی‌داشتم. راست است که سواد درستی نداشتم اما از صدقهٔ سر آل عبا یاد

و هوش خوبی داشتم همینکه یك مجلس را یك‌بار دوبار میشنیدم یاد-
میگرفتم و بمرور زمان در گرم کردن مجلس و گریز و دعا وفاتحه
دستی پیدا کردم و مردم هم آن‌وقتها معقول عزاداری میکردند.
خانه‌ای نبود که محض شکوم(شگون) یکبار درسال صدای عزا از آنجا
بلند نشود. محرم که میشد از بیست‌تا خانه یکی چادر بالا میرفت.
حالا چیزی که رونق دارد روزنامه است که از کفر ابلیس‌هم رایجتر
شده... ولی از مقوله دورافتادم و بوراجی سرعزیز شما را درد آوردم
میپرسیدید چطورشد که در این زندان افتادم و زنجیر بگردن پوست
و استخوان شده‌ام و کند و نجو باین پایم که کاش بگور میرفت
گذاشتند!.

این سر گذشت دنبالهٔ دراز دارد و میترسم اسباب‌دردسر شما بشوم.
نه؟ والله نه؟ خیلی خوب حالا که راستی مایلید چه‌مضایقه. بعد از
آنکه چندسالی روضه‌خوانی کرده‌بودم یك روز درهمان محلهٔ خودمان
بزازی بود که بی‌اذیت‌ترین مردم محله بود. هیچ کس نشنیده‌بود که
صدای حاجی بلند شده باشد. من‌چندبار درشبهای چهارشنبه که شب
آب‌محله ما بود اتفاق افتاد که چند کلمه‌ای باحاجی‌صحبت کردم
و معلوم بود که حاجی مرد مقدس و خدا پرستی است. صبح زود
صلواة گویان عبا را سر میکشید و میرفت بدکان و عصر که میشد
دکان را برمیچید و نان و آبی میخرید و عبا را سر میکشید و باز
صلواة و سلام گویان برمیگشت بخانه. در خانه از صبح که حاجی

میرفت باز نمیشد تا عصر کـه حاجی بر میگشت . شبهای جمعه‌راهم حاجی باز عبـا را سر میکشیـد و پیـاده مـیرفت بزیارت حضـرت عبدالعظیم وطرفهای نیم شب و سحـر برمیگشت . کلید داشت در را باز میکردو داخل میشد و پیش از ظهر جمعه را هم میـرفت بحمام و از آنجا باز مستقیماً خرید مـریدی کرده و برمیگشت بخانه‌ودیگر هیچکس هیچوقت نشینده بود کـه از این خانه سر و صدای عیش و نوشی یا مرافعه و دعوائی بلند شده باشد و معهـذا همه کس میدانست که حاجی هم زن داشت و هم اولاد ولی راست است که اولادش منحصر بود بیك دختر. این دختر هم یك‌روزی زد وناخوش شد.

حاجی نذر کرده بود که اگر دخترش شفا بیابد روضه خوانی وعده گرفته پنج ماه باسم پنج تن آل عبا هـر هفته درمنزلش روضه بخواند و دخترهم ازبرکت حضرت اباعبدالله‌الحسین شفایافت وحاجی چون باما همسایه بود یك‌روزی از من وعده گرفت که شبهای جمعه‌را بروم منزلش ذکر مصیبتی بخوانم . درست یادم است که هفتهٔ سوم‌بود یك روضه عروسی‌قاسم خوبی تازه گی‌یاد گرفته بودم‌چرب ونرم‌خواندم و بـرای آمرزش اموات و بر آورده شدن حاجـات و آستان بوسی عتبات عالیات دعائی خواندم و پس از صرف چای وقلیان میخواستم ازخانه بیرون بروم که پشت سرم یـك صدای لطیفی که یکمرتبـه نمیدانم چطور لرزه براندامم انداخت گفت « آقاشیخ!» بر گشتم دیدم چادر نماز بسری است ویکدوهزاری در دست دارد و دست‌را از همان

زیر چادر بطرف من دراز میکند. فهمیدم کـه پول سه منبر روضهٔ سه هفته است ومحض شکوه پول را حاجی داده که دختر بدست خودش بذاکر سیدالشهدا بدهد.

دست دراز کردم که دوهزاری را بگیرم ولی دستم‌را لرزهٔ غریبی گرفته بود و دوهزاری از دستم‌افتادبزمین و رفت بطرف حیاط‌وباغچه دختر هم خم شد که دوهزاری را بگیرد با همـان حالت خمیدگـی عقب دو هزاری رفت بطرف باغچه و دفعهٔ چادرش گیر کرد بدرخت گل سرخی و از سرش افتاد و دختر سر برهنه و «خاك برسرم گویان» چون چهار قد هم برسر نداشت و گیسوانش باز بودند هی سعی‌میکرد که با دو دست خود صورت از شرم و حیا چون گل بر افروختهٔ خود را بپوشاند.

من یکدفعه حقیقتاً مثل اینکه‌خورشید چشمم راخیره کرده‌باشد قلبم با کمال شدت بنای زدن را گذاشت وبدون آنکه منتظردوهزاری بشوم از خانه بیرون جستم و درپشت در مثل اینکه حالت غشی بمن دست داده باشد بسکوی خانه تکیه کرده ومدتی باحال‌خراب‌همانطور ایستادم. همینکه ازبرکت سیدالشهداحالم بهتر شد وقوهٔ راه‌رفتن پیدا کردم با وجود آنکه شب جمعه بود وچند منبر دیگرهم داشتم وتازه آفتاب غروب کرده بود ولی دیدم حالم خراب‌است وبر گشتم بمنزل. عیالم (با فاطمهٔ زهرا محشور شود که زن بی‌مثلی بود) که حالتم‌رادید گفت سردیت شده و زود یك آب گرم ونباتی برایم آورد ولـی خیـر

حالم خوب نمیشد ونمیدانم چطور بود که دایم فکر و خیالم میرفت بخانهٔ حاجی ودرخت گل و آن گیسوهای باز...

میدانستم که اینها همه وسوسهٔ شیطان لعین است که میخواهد خیال ذاکر حسین را مشوب نموده وشیعیان علی را دراین شب جمعه که شب رحمت الهی است از ذکر فرزند شهیدش محروم دارد ولی هرچه لعن خدا بود بشیطان فرستادم و چاره‌ای نشد که نشد. از زنم (خداوند با خیرالنساء محشورش کند که زن بی بدلی بود) پرسیدم زن حاجی بزاز را میشناسی؟ گفت «دو سه‌ماه پیش که خبر مرگ برادر حاجی از کربلا آمده بود حاجی مجلس فاتحه‌ای داشت ومن هم محض حق همسایگی رفتم سرسلامتی گفته باشم آن‌روز اول‌بار بود که زن حاجی را دیدم وبعد از آن‌هم یکبار در حمام دیدم؟» گفتم دختر حاجی را چطور؟... زنم تعجبی کرد و گفت «تو امشب اصول دین از من میپرسی! این چیزها بتوچه؟ تو را کجایت میبرند که من زن حاجی و دختر حاجی‌را میشناسم یا نه. مردیکه روضه‌هایش را زمین گذاشته آمده کنج خانه افتاده سر مرا بخورد....» گفتم ضعیفه تو خودت بهتر از من میدانی که حاجی مرا محض شفای دخترش پنج ماه هفتگی وعده گرفته میخواستم ببینم دخترش چند ساله‌است تا بآن‌مناسبت یك‌روضهٔ‌صغری یاسکینه‌یاشهربانو یاعروسی قاسمی بخوانم.» زنم گفت «همان عروسی قاسم بهتر است چونکه دختره حالا شانزده سالش باید شده باشد و ماشاءالله ماشاءالله مثل یك ماهی است

که درخانهٔ حاجی در آمده باشد». گفتم «ماه است یا ستاره کوره بمن دخلی ندارد... » و دوباره درخت گل و موهای پریشان در خاطرم مجسم شد و یك آه دردناکی از ته دلم بیخود و بی‌رخصت کنده شد. زنم هم خدا رحمتش کند که سر تا پا عصمت وعفت بود حالت مرا که دید کمی قرقر کرده و نمازی تر وچسب چسباند ونان وپنیروانگوری هم داشتیم خورد وباورد شجاًقرنیاًقرنیاً قرنیاً دم مار و نیش عقرب را بسته و دعائی خواند وفوتی باطراف دمید و خوابید. من خوابم نمیبرد و دلم هی جوش میزد! شب مهتابی بود. روی پشت‌بام دوتا گربه‌ازهمان عصر بنای معومعو را گذاشته وول کن معامله نبودند.

زنم (باصدیقهٔ طاهره محشور شود که پاکدامن ترین زنها بود) همانطور که خوابیده بود وبدون آنکه چشم باز کند لند لندی کرد و گفت «باز بهار آمد و این گربه ها بمرمر افتادند؛» من باز بکلمهٔ بهار بیاد درخت گل و گیسوان پریشان افتادم و این دفعه (خدایا استغفرالله) یادم آمد که زیر گیسوان یك صورتی هم بود که‌از خجلت و شرم جلوی مرد نا محرم مثل ورق گلهای همان درختی که گویا از حسادت چادر را از سرش بدر کردند سرخ شد و خار غم بدل من کاشت. قلبم چنان بنای زدن را گذاشت که یقین کردم الآن بصدای زدن آن زنم از خواب بیدار میشود و دیگر خر بیار و رسوائی بار کن (با بتول عذرا محشور شود که زن بی‌مثل ومانندی بود!) ولی خیر خستگی روز و خانه داری بکلی ازاین‌عالم بیرونش

برده بودند و معلوم بود که بصدای نقاره خانه‌هم بیدار نخواهد شد.
خلاصه چه دردسر بدهم نه سورهٔ توبه ثمر بخشید نه دعای خوابی که
در طفولیت یاد گرفته بودم و هرچه کردم که‌خواب بچشمم بیایدنیامد
که نیامد. حوصله‌ام سر رفت از رختخواب آمدم بیرون و یکتا تنبان
و یکتا پیراهن با سروپای پتی پله‌کان را گرفتم ورفتم روی پشت‌بام.
همسایه‌ها غرق خواب بودند و صدا وندا از احدی بلند نمیشد. مهتاب
سرتاسر عالم را گرفته‌بود و دیوارهاو پشت‌بامها مثل اینکه‌نقره گرفته
باشند مثل شیر سفید بودند و گنبد مسجدشاه‌از دور حالت یك‌تخم‌مرغ
عظیمی را داشت و منارها هم مثل دو انگشتی بودند که‌آن‌تخم‌مرغ را
درمیان نگاه داشته‌باشند.

یکی از آن دو گربه‌ای که گفتم از میان دوپایم فرار کرد و
ناپدید شد. ازآن دور دستها. گاه گاهی موج نسیم صدای‌آواز شیرینی
را بگوش میرساند. یك داش سرمستی از پشت کوچه میگذشت و با
صدای خمارآلودخرابی یادم است این شعر را میخواند: شب مهتاب
و ابر پاره‌پاره حریفان جمع شوید دور پیالـه... خلاصه دنیا روحی
داشت وماهم حالتی‌و کیفی ولی غفلةً از همان نزدیکیها نعرهٔ یاقاضی
الحاجات سردمداری بلندشد و چرتمان رابهم دراند. بصدای کشیکچی
در یکی از خانهای همسایه طفل شیرخواری از خواب جست و بنای
زاری و کولیگری را گذاشت و صدای مادرش هم میرسید که گاهی
قربان و صدقه میرفت و گاه نفرین میکرد وفحش میداد. برای‌خالی

نبودن عریضه سگهای زیر بازارچه هم یکدفعه بجان‌هم افتاده و غوغا و علم‌شنگه‌ای برپا کردند که آن سرش پیدا نبود. من‌همینکه‌بخود آمدم دیدم در گوشهٔ پشت‌بام حاجی بزاز در پناه شیروانـی شکسته‌ای مخفی و از سوراخ ناودانی نگران درون خانهٔ نامحرمـم و در نزدیك درگاه اطاق چشمم دوخته شده بیك رختخواب سفیدی که‌موی‌پریشان دوشیزهٔ خواب آلودی سرتاسر نازبالش آنرا در زیر چین و شکن خود آورده است و هم در خاطر دارم کـه باصدای ملایمی این شعر را کـه گاهی در بین روضه هـای خود قالب میزدم و سکه میکرد زمزمـه میکردم. «عجب از چشم تو دارم که‌شبانگه تاروز خوابْ میگیرد و خلقی زغمش بیدارند!.. از دیوانگی خود مات و متحیر استغفاری چند خوانده و بـا همان حـالت یکتا پیراهن و یکتا شلـواری، سر برهنه و پای برهنه دوباره از تیغه‌ها و نرده ها و دیوار هـا گذشته و برگشتم بخانمان و دیدم زن بیچاره‌ام سراسیمه از اینطرف واز آنطرف میدود و هی فریـاد میکند ملاملا آخر بکـدام گـور سیاه رفته‌ای؟ «گفتم ضعیفهٔ ناقص العقل (خامس آل‌عبا شفیعش بشود که زن نبود جواهر بود!) تو که همسایه‌ها را باجیغ وویغت بیخواب کردی‌خوب چه‌خبرت است رفته بودم پشت‌بام که در این شب مهتـاب مناجاتکی کرده وشکر خدا را بجا بیاورم! گفت مناجاتت کمرت بزند وقرقری کرد ولحاف‌راسر کشید ودیگر صدایش درنیامد. منهم‌رفتم‌بطرف‌رخت خواب که بلکه بخوابم ولی باز خیـال رختخواب سفیدی از خاطرم

عبور کرد و درخت گل و گیسوان باز و صورت گلگونی بیادم آمـد و حالتم دیگر گون‌شد..

خلاصه دیگر نتوانستم از خانه بیرون بروم. هرروزحالتم بدتر شد. زنم از غصه ناخوش شد. هرچه داشتیم تکه‌تکه فروختیم وخوردیم از آن همه هفتگی که داشتم فقط خانهٔ حاجی بزاز میرفتم آنهم‌بعنوان آنکه بخانمان نزدیك است. ناخوشی زنم روز بروز سخت‌ترمیشد ویك روز اذان صبح از این دنیای فانی بعالم باقی رفت و ازغم وغصه خلاص شد. خدا بیامرزدش که تانداشت! از آن روز ببعد ما ماندیم وخودمان تنها و بی‌پرستار.

وقتیکه از اسباب خانه واثاث‌البیت دیگر هیچ چـیز نماند سه دانگ ازخانمانرا پیش علاف محله- که درظاهرمقدس وجانماز آبکش و درحقیقت‌دار وندارش از تنزیل تومانی ده شاهی ویك قران بـود و بقول مشهور درست جو فروش و گندم نما بـود - گرو گذاشته وسیصد تومانی گرفته و قرض و قولهٔ حکیم و عطار و مرده شور وغیره‌را داده و دو پولی را هم که باقی ماند بقناعت هرچه تمامتر برای بخور و نمیری نگاهداشتم. یك شب باحالت نزاری درتاریکی اطاق افـتاده و بخواندن این شعر مشغول بودم «بروز بیکسی جز سایه‌ا م کس نیست یار من - ولی آنهم‌ندارد طاقت شبهای تارمن» و راستی راستی بحالـت بیکسی خود میگریبدم که دیدم صدای درخانه بلند شد. خیلی تعجب کردم که دراین‌نیمهٔ شب که بیادما افتاده ؟ چشمهایم‌راخشك کردم‌ورفتم

دررا باز کردم دیدم حاجی بزاز است. گفت آقا ملا ناخوشی گوهر خانم ما دوباره عود کرده و خیلی خاطر مادرش پریشان است آمدم از شما خواهش کنم که امشب یك ختمی بگیرید شاید از اثر نفس شما خداوند باز دفعهٔ دیگر شفا عطا فرماید. قبول کردم و در را بسته و خواستم باطاق بر گردم ولی قوتم یاری نکرد و در روی همان پله‌کان دالان افتادم و هق و هق بنای زاری را گذاشتم و رو بآسمان سیاه و تاریك کرده و از خود بیخود بنای خطاب و عتاب را گذاشته و زبانم لال خیلی حرفهای کفر آمیز بزبانم آمد که هر کدامش مستحق هزار سال آتش جهنم بود ولی خدا خودش میداند که تقصیر با من نبود و هر کسی بجای من بود بضلالت میافتاد. یادم است میگفتم ای توئی که نمیدانم هستی و نمیشود هم گفت که نیستی آخر تو که این ستارها را آفریده‌ای که مثل کرورها چشمهای گرد و حیز و بیحیا دایم اشکهای ما بدبختها را میشمارند و بیکدیگر چشمك زده و هی امشب رفته فردا شب آمده بازبنای لوده گری رامیگذارند آخر اگر مقصودت از خلقت ما و زمین و آسمان همین است که چه فایده! آخر کربلائی خدا تو که امام حسین را آفریدی شمر ذالجوشن را چرا میآفرینی؟ تو که میدانی چنگال شاهین مثل کارد قصاب براست بدن صعوه را چرا آن همه لطیف میکنی؟ اگر زور و جور و جفا خوب است چرا هی پشت سرهم پیغمبرها میفرستی که دنیا را پر از فریاد حی علی خیر العمل کنند؟ تو که میدانی قلب ذاکر حسینت این همه نازك است

چرا بدختر حاجی بزاز آن زلف و آن‌عارض را میدهی و بعد بیجهت بلا را ناغافل ببدن نازنینش وارد میکنـی ؟ آیا ایـن اجـر سی سال مصیبت خوانی من است ؟ دستت درد نکند که خوب مـزد ما را کف دستمان گذاشتی ! بـی‌خود و بـی‌جهت دوهـزاری را از دست دخترهٔ معصوم بزمین میاندازی بعد چادرش را بدست خار میدهی و روزگار مرا سیاه میکنی ! زن بی‌بدلم را از من میگیری و اینهم کار امشبت که میخواهی اشك مرا خـون کنی و میروی دختر مـردم را دوباره ناخوش‌میکنی .راستی که دیگر شورش را در آوردی ! . . .

بله ، العیاذبالله‌العیاذبالله خیلی از این ریچارها بافتم ولی هذیان بود و میدانـم کـه خدا خواهد بخشید . خیر تمام شب را همینجورها گاهی بتضرع وزاری و گاهی بخطاب وعتاب وتوب و تشر سر آوردم و اذان صبح عبائی بدوش کشیده وازخانه آمدم بیرون که شاید خبری از ناخوش بدست آورم . دیدم قاطر حکیم باشی جلوی خانهٔ حاجی‌بزاز ایستاده ونوکرحکیم‌باشی‌افسار قاطر را دور دستش پیچیده وروی‌سکو چرت میزند. آهسته بیدارش کردم و گفتم «مشهدی‌میدانی‌حالت‌مریضه چطوراست؟» نگاه تندی‌بمن‌انداخت و گفت«تومریضی آخوند که‌مردم راازخواب میپرانی که‌مریضه چطور است. آخرای باشعور اگر کسی حالتش خوب باشد بوق سحر حکیم درخانه‌اش چه‌میکند؟» . دیدم‌یارو حق دارد خجل و مدمغ بخانه بر گشتم و در را کلند کردم و گفتم که دیگر این درباز نخواهد شد مگر آنکه بروی‌مرده شور باشد برای

بخاك بردن جسدم . یادم است خودم تنها هی روضه میخواندم و گریه میکردم و برای شفای دختر حاجی دعا میکـردم . آن روز همانطور گذشت و از حلق من نه یك قطـره آب فرو رفت نه یك ارزن نان . شب که رسید وضوئی گرفتم و نمازی خواندم ولی دیـدم خیر ثمری نـدارد و عنقریب است که دیوانه خـواهم شد . بند رخت شوری را که یك‌سرش بدرخت توت کلهٔ خشکـی کـه در کنار خانه بود بسته بود و سر دیگرش بمیخ طویله در دیوار بـاز کردم و بیك شاخهٔ درخت توت بستم وسر دیگرش را هم خفت و گـره کـردم و انا للاهی گفته و میخواستم کـه بـگـردنم بیندازم و از این دار مصیبت خـلاص شوم کـه صدای در خانه بلند شد . من صدا در نیاوردم ولی دفعةً صدای حاجی‌بز ز بگوشم رسید که میگفت آقا ملاقربانعلی آقا ملاقربانعلی! بی‌محابا بطرف در جسته و در را باز کردم که‌کاش باز نکـرده بودم . معلـوم شد روزگار جفاکار آن گـل نوشکفته را از شاخ زندگـانـی بریده و حاجـی آمده بود کـه از من خواهش کـند بـروم سر نعش دختر ناکامش که در همان نزدیکی در شبستان مسجدی گذاشته بودند که‌صبح بکفن و دفنش بپردازند قرآن‌بخوانم. خواستم‌بگویم که‌سواد ندارم ولی صدایم از گلویم در نیامد و حـاجی سکوت مرا حمل بقبول نمود و رفت و باز من ماندم و تنهائی . . .

مهتاب غـریبی بـود و نسیـم خـوشی کـه میوزید طنابـی را کـه بدرخت توت آویزان بـود یواش یـواش از اینطـرف بآنطـرف

میبرد وسایه‌اش هم افتاده بود بخاك وبنظر من مثل پاندول ساعتی آمد که ساعتهای زندگانی و مرگ را بشمارد. یکدفعه بخیال آن شب مهتابی افتادم که اول بار صورت دختر حاجی‌رادیده بودم وباز آن درخت گل وآن گیسوی پریشان بخاطرم آمد و آه ازنهادم بر آمد و گفتم هرطورهست باید بازیکبار آن صورت هزار بار ازماه بهتررا ببینم. عبایم را که زن مرحومه‌ام (خدا باشفیعهٔ روز قیامت محشورش کند که زن بی همتائی بود) صدبار وصله وپینه کرده بود وکاش کفنم شده‌بود بدوش انداختم ورفتم بمسجد. خود شما دیگر میفهمید که‌چه حالی داشتم که‌خدا نصیب هیچ یك از بندگانش نکند! اول‌مدتی بی‌صدا وبیحرکت مثل مردهٔ مجسم انگاری خشك شده بودم و نمیتوانستم باور کنم که‌آن قدوقامتی که من دیده بودم حالا بی جان زیر این چادر نماز خفته باشد و فردا زیر خاك قبرستان برود ولی‌فکر کردم که‌من برای‌قرآن خواندن اینجا آمده‌ام و کم کم بنای زمزمه‌را گذاشته وقران که نمیتوانستم بخوانم وبنای خواندن دعاهائی که از بر بودم گذاشتم و لی‌اشك مهلت نمیداد و مثل ناودان روان بود. خدا میداند که از شب چند ساعت رفته بود. ازبیرون هیچ صدائی در نمیآمد. غم‌وغصه داشت دیوانه‌ام میکرد. دیگر هرچه دعا وآیة الکرسی وآیهٔ عربی هم میدانستم با فبأی آلاء مخلوط کرده وخوانده بودم ودیگر از ضعف وناتوانی زبانم یارای

حرکت نداشت و یقین داشتم که کم کم من هم همانجا خواهم مرد و چنان حال و کیفی ووجدی داشتم که گفتنی نیست. در آن حال غفلةً صدای مناجاتی در همان نزدیکیها بلند شد و در آن دل شب این شعر بگوشم رسید: شب خیز که عاشقان بشب راز کنند گرد در و بام دوست پرواز کنند! این شعر چنان حالم را منقلب کرد که یکدفعه مثل اینکه جان تازه‌ای در بدنم دمیده باشند از جا جستم وفریاد زدم «آخر ای ناکام چرا بلند نمیشوی. تو و مردن!» بخود گفتم باید باز یکدفعه دیگر این صورت را ببینم و بدون هیچ اندیشه و درنگی دستم رفت و چادر نماز را عقب کرد و صورت دختر پدیدار گردید بالب خندان و زلف افشان. خم شدم و دهنم را بدهنش نزدیك کردم و از خود بیخود چشمم بسته شد و لبم چسبید بلب چون غنچهٔ پژمرده و دیگر نفهمیدم چه شد همینقدر یکدفعه حس کردم که لگد سختی بپشتم خورد وازحال رفتم و همینکه بحال آمدم خود را در جای تاریکی دیدم با کند بپا و زنجیر بگردن. معلوم شد که گزمه‌ها از پشت مسجد میگذشته اند در شبستان روشنائی دیده و بخیال اینکه دله دزدی آمده باشد زلو یا حصیری بدزدد آهسته وارد شده و صورت واقعه را دیده و پس از کتك بسیار با دست و پای بسته و عمامه بگردن ما را از آنجا بیرون کشیده و ریشمانرا تراشیده و چوب بسیار زیادی زده و در زندانم انداخته اند که هنوز هم

چنانکه می‌بینید همانجا هستم ولی باوجود این روزی نیست که آن درخت گل و آن زلف پریشان و آن دهن خندان در نظرم مجسم نشود وآتش بعمرم نزند ... ! وای خیلی‌سر شمارا درد آوردم ببخشید هفت سال تمام بود که با کسی صحبت ننموده بودم.

بغداد، رمضان ۱۳۳۳

حکایت پنجم

بیله دیگ بیله چغندر

عادت هم حقیقةً مثل گدای سامره و گربهٔ خانگی و یهودی طلبکار و کوت کش (یا بقول طهرانیها «کناس») اصفهانی است که هزار بار از این در بیرونش کنی از در دیگر تو میآید. پس از یك عمر زندگی در فرنگستان باز دل انسان گاهی چه بهانها میگیرد و آدم بچه خیالاتی افتاده و بچه چیزها مایل میشود! انسان هم دیگر وقتیکه درغربت بفکر یك چیزی از وطنش افتاد دیگر راستی فیل هوای هندوستان را میکند و آدم عاقل کامل حکم زن آبستنی را پیدا مینماید که ویارش شده باشد دیگر روز را از شب نمیشناسد.

من در این اواخر در وسط فرنگستان یکدفعه بیخود و بیجهت بیاد حمامهای گرم و نرم ایران و سر و کیسهٔ کربلائی پنجشنبه کجوری افتادم و راستی کار بجائی کشید که حاضر بودم مواجب یکماههام را بدهم که خضر پیغمبر ظهور کرده و جام آبی بسر سرم بریزد و وقتیکه چشمم را باز میکنم خودم را در خلوت حمام محلهٔ خودمان در طهران ببینم که لنگی چنبره زیر سر و

لنگی بر روی لنگی دیگر زیر تن روی سنگهای مرمر داغ شده دراز کشیده و کربلائی پنجشنبه با کیسهٔ موئی زبر خود که نوک دو انگشت حنائیش از سوراخ آن بیرون آمده در پهلو زانو زده و با کمال آرامی و وقار و با تحریر تمام کیسه کردن سر و تنم است . . .

از وقتیکه این خیال تو کله ام سبز شد دیگر مثل اینکه گیر دوال پائی افتاده باشم روی آسودگی را ندیده و سر استراحت ببالین نگذاشتم و اینقدر گشتم و پرسیدم تا آخر یك حمامی سراغ کردم که میگفتند دلاکش وقتی در ایران بوده و در فن کیسه کشی سررشتهٔ مخصوصی دارد گفتم بدین مژده گر جان فشانم رواست و کار و بار را زمین گذاشته و بطرف کعبه مقصود روان شدم و در تمام راه در مخیلهٔ خودم پله‌های نمناك و پوسیدهٔ حمام محلهٔ خودمان در طهران را میدیدم با آن سربینهٔ کذائی که در طاق آن رستم با ریش دوشاخ داشت شکم دیو سفید را پاره میکرد و مخصوصاً یادم آمد که همانجائی که شکم دیو سفید بود گچ طاق ریخته بود ولکهٔ سیاهی نمودار شده بود که هر هفته که حمام میرفتم بزرگتر شده بود . . . استاد حمامی را دیدم که با ریشی که از ریش رستم عقب نمیماند پس دخل چوبی سیاه شدهٔ خود نشسته و مدام « عافیت باشد» میگفت و بقلیان سر چوبی خود پك میزد . ولی خیر حمام فرنگستان این نقل ها را کجا داشت ؟ نه کاسهٔ آلوئی داشت نه قنداقی نه چپوق

توتون‌نوچه‌ای! همینقدر که پول‌مضبوطی پیشکی‌از ما گرفتند وبلیطی بدستمان دادند و طپاندندمان تویك اطاق لخت وعوری که تمام‌زینتش عبارت بود ازیك شیر آب زنگ‌زده‌ای که از سینهٔ دیواربیرون میآمد و یك لولهٔ آبپاش که بطاق آویزان بـود و یك قناره‌ای شبیه بقنارهٔ دکان قصابی کـه پشت در کوبیـده بودند که لباسهایمـان را بـآن آویزان کنیم والسلام و نامه‌تمام سرشان را بخورد اسم این‌را گذاشته بودند حمام!

در این بین درباز شد و بدون هیچ اهن و اوهونـی سر و کلهٔ آقای دلاك پیدا گردید. خواستم ستر عورتی کرده باشم دیـدم جدم حضرت آدم هـم در اینجا از ستر عورت کـردن صرف‌نظر میکرد و ماهـم قیدش را زدیـم. یارو تاچشمش بمن افتاد و از سیاهی مـو و کـج و کوجی سر و بـدن فهمید شرقیم خنـده‌ای تحویل داد و همینکه فهمیـد اصلا ایرانیم دیگر نیشش از بنا گوشش هـم رد شد. فوراً آبی بسر و تن مـا ریخته و رفت و بر گشت دیـدم یکـی از همان کیسه‌های جاجیمی موئی خودمان را آورد. والله همان دیدنش یك ده ششدانگی میارزید! خلاصه مـا را بهمان طرز ایرانی (ولـی بدون زیر سری و لنگ) خواباند و مشغول شد بکیسه‌زدن. حالاچه کیفی بردم کاری با آن ندارم و از حلوا گفتن نیز کـه دهن شیرین نمیشود. مقصود این است وقتیکه کم کـم دیـدم یارو حقیقةً استاد و تمام فوت و فن کاسه گری را میداند رفتم تـو نشئهٔ کیف و محض

اظهار مهربانی پرسیدم « استاد شنیدم ایران هم بوده‌اید » . کیسه را که چون دستکشی در دست داشت نشان‌داد و گفت « اینهم‌علامتش». گفتم « ایران رفته بودی چه کنی؟» خنده‌ای کرد و گفت « خودت حدس بزن ». گفتم « بلکه با یکی از شاههای ایران که‌بفرنگستان آمده‌بودند بایران رفتی» گفت «نه». گفتم«شاید نوکر سیاحی‌بوده‌ای» گفت«نه» . گفتم«شایددزدی کرده بودی‌میخواستی‌جای امنی‌بروی که دست پلیس بآنجا نرسد » گفت «نه» . گفتم « درجوانیت‌یکی‌ازاعیان ایران بایرانت برده » گفت « نه» . گفتم « من که دیگر عقلم بجائی نمیرسد حالا خودت بگو ببینم بایران رفته‌بودی که چه کنی ؟» گفت «مردحسابی مستشاربودم!...»

دهنم از تعجب مانند دهنهٔ خزانهٔ حمام باز ماند . چشمهایم مثل شیشه های گنبد های طاق حمام گردشد . گفتم « مستشاربودی؟» گفت « بله که مستشار بودم چرانباشم ؟» گفتم « مستشارچه بودی » گفت «مستشار وزارت‌داخله وخارجه و مالیه و عدلیه و جنگ‌ومعارف واوقاف وفواید عامه وپست و تلگراف و گمرك و تجارت و غیره و غیره! » . خواستم بخندم دیدم یارو شوخی سرش نمیشود و راستی مثل این است که حرفهایش هم پر بی‌پر و پا نیست . گفتم « از شما جنس دو پا هرچه بگوئید برمیآید ولی خودت هم انصاف میدهی که باور کردن مستشاری تو در ایران خالی از زحمت نیست »

خندید و گفت «معلوم میشود ایران خودتان را نمیشناسید . آیا میدانی عید کارناوال در فرنگستان چه عیدی است ؟ . » گفتم البته که میدانم کارناوال عیدی است که مردم بلباسهای غریب وعجیب در آمده و ماسکه ها بصورت خود زده و میافتند توی هم الواطی و لودگری میکنند ولی این مسئله چه دخلی بمطلب ما دارد ؟ » گفت « من اگرچه هیجده ماه بیش در ایران نبوده‌ام ولی همینقدردستگیرم شد که سرتاسر ایران مثل کارناوالی است که هر کس بهر لباسی بخواهد میتواند دربیاید و کسی را براو بحثی نیست » . گفتم همهٔ اینها صحیح ولی آخر مستشار شدن شما .... » گفت » پس گوش بدهید تا برای شما حکایت کنم اگرچه همه را روز بروز در کتاب سیاحت نامهٔ خودم نوشته ام و اگر مایل باشید ممکن است بدهم بخوانید». گفتم «خیلی ممنون میشوم ولی عجالةً که فرصتی داریم ممکن است یك تکه از کتاب را برای من از بر حکایت کنید که آخر معلوم شود شخصی که الآن چمباتمه‌زده وچرك مرا کیسه‌میکند چطوردرهشت وزارت‌خانهٔ ایران و دوایر دولتی مهمهٔ آن مملکت‌مستشار بوده‌است».

یاروباتك کیسه فتیلهای چرکی که‌روی‌سینه‌ام جمع‌شده‌بود دورانداخت و یك دولچه آبی‌روی بدنمان ریخت و گفت :« پدر من در همین شهر دلاك و حمامی بود و خود من هم از طفولیت جز حمام و کیسه و صابون و مشتمال چیزی نشناخته‌ام . درست بیست سال میشود

که یکی از اشخاص معروف این شهر ناخوش شد ودرفرنگستان هرچه حکیم معتبر بود آوردند و چاره نشد . شخص مریض از قضا روزی بحمامی آمد که من در آنجا کارمیکردم وبطمع بخشش وانعام صحیحی مشتمال چاقی جلویش در آمدم .

فردا دیدم باز آمد و گفت دیشب پس از شش سال اولین بار معقول کمی راحت خوابیدم و معلوم میشود اثر مشتمال تواست محض تجربه آمدم ببینم . خلاصه از آن روز ببعد هرروز آمد و معلوم شد مشتمال ما دارای اثراتی بوده که خود ما هم نمیدانسته‌ایم . دیگر نان ماتوی روغن بود و یارو هر روز اعتقادش در بارهٔ ما زیاد تر میشد و دیگر بهیچوجه ول کن معامله نبود تا آنکه آخر در خانهٔ خود حمام کوچکی ساخته و ما را اجیر کرد و در خانهٔ خودش منزل داد و کم کم حکم یکی از اعضاء خانه را پیدا کردیم . درین بین زد و دولت ایران خواست مستشار از فرنگستان ببرد . یارو هم انتخاب شد و بناشد چند نفر دیگر را هم خودش معین کند که در ایران زیر دستش کار کنند و ادارات ایران را « رفورم » کنند .

اول خیلی کوك بود که باید ما را ول کند ولی یکدفعه نمیدانم چطورشد شیطانه بصرافتش انداخت که ما را هم طفیلی خود نموده و بایران ببرد و محض اینکه از کیسهٔ خودش چیزی مایه نگذارد ماراهم جزو هیئت خود معرفی کرد و ماهم سخت بخودمان گرفتیم .

وقتیکه وارد ایران شدیم اگرچه هرروز صبح بایستی «صاحب» را محرمانه مشتمال کنیم ولی همینکه پا را ازصحن حمام سرخانه بیرون میگذاشتم برای خودم «مسیو» و «صاحب» و دارای حشمت و جاه و جلالی بودم .

اول ما را گذاشتند در ادارهٔ پستخانه . در فرنگستان هر کس از پستخانه بعضی اطلاعات دارد و مثلا میداند که فراش پست لباس مخصوصی دارد وهر محله پستخانه‌ای دارد و سرهر کوچه‌قوطی پستی هست و ماهم همین ترتیبات را کم وبیش در طهران راه انداختیم و چنان سکه کرد که بیاوببین. شاه نشان ولقب بماداد ،روزنامه‌هاتوصیفاتی درحق ما نوشتند، شعرا قصاید گفتند ،مطربها تصنیفهاساختند وطولی نکشید که اسم ما ورد زبان کوچك وبزرگ شد وازمجلس هم اختیارات وسیعه بما دادند وچندین وزارت خانهٔ دیگر نیز جسته‌جسته زیر ادارهٔ ما افتاد وماهم دیگر ازسروبارمان رفورم میبارید و پیشنهاد بود که پشت‌سرپیشنهاد بمجلس و دولت و دربارمیکردیم وقشقره‌ای راه‌انداخته بودیم که ازدست‌هیچ‌تعزیه‌گردانی برنمیآمد.

ولی این مسئلهٔ مشتمال یارو دست‌بردارنبودچون‌میدانستم‌فقط اوست که سرش توکار است و میتواند درموقع تختهٔ ما را آب بدهد مجبور بودم هرروز صبح ، همان‌وقتی که مسلمانها نمازمیخوانند ،در حمام سرخانهٔ ارباب قدیم خود حاضر شده و باآنکه مقام خودم از مقام او بمراتب بالاتر رفته بود اغلب با سرو سینهٔ پر از نشانهای

شیر وخورشید ونشانهای علمی رنگارنگ مشغول کیسه کشی ومشتمال شوم. یاروهم مدام سر میجنبانید ولب خند میزد ولی چیزی بروی بزرگواری خود نمیآورد وما هم بهمین قرار.

طولی نکشید که خودمرا صاحب تمولکی دیدم وبیادیك جمله از کتاب «حاجی بابای اصفهانی» مشهور که در ایران خوانده بودم افتادم که میگوید: «ای یاران بایرانیان دل مبندید که وفاندارند. سلاح جنگ و آلت صلح ایشان دروغ و خیانت است. بهیچ و پوچ آدم را بدام میاندازند. هرچند بعمارت ایشان بکوشی بخرابی تو میکوشند. دروغ ناخوشی ملی و عیب فطری ایشان است و قسم شاهد بزرگ این معنی. قسمهای ایشان را ببینید! سخن راست را چه احتیاج بقسم است؟ بجان تو، بجان خودم، بمرگ اولادم، بروح پدر ومادرم، بسر شاه، بجیقهٔ شاه، بمرگ تو، بریش تو، بسلام وعلیك، بنان ونمك، به پیغمبر، باجداد طاهرین پیغمبر، بقبله، بقرآن، بحسن، بحسین، بچهارده معصوم، بدوازده امام، به پنج تن آل عبا، تمام اینها از اصطلاحات سوگند ایشان است که از روح و جان مرده وزنده گرفته تاسر وچشم نازنین وریش وسبیل مبارك و دندان شکسته و بازوی بریده تا بآتش و چراغ و آب حمام همه را مایه میگذارند تا دروغ خودرا بکرسی نشانند!» . این بود که احتیاط را شرط دانسته گفتم خوب است هرچه زودتر دارائی خودمرا برداشته و بوطن خود برگردم چون درماندن ایران هزار گونه خطر ملحوظ بود و کم کم باخلاق ایرانیان

هم کم و بیش آشنا شده بودم و میترسیدم رندان ناغافل (غفلةً) دست گلی برایمان روی آب بدهند.

خلاصه چه دردسر بدهم دار وندار خودمرا پول طلای نقد کردم و بعنوان اینکه مریضم و باید بفرنگستان برای معالجه بروم بارسفر بستم ومحض سیر وسیاحتی درایران خواستم ازراه قم و کاشان و اصفهان و شیراز وبوشهر بفرنگستان بر گردم. روز حرکت از طهران حقیقةً تاریخی خواهد ماند: تمام اهل شهر باقبل‌منقل و بار وبنه و خیمـه و خرگاه ودستگاه چندین منزل بدرقه کردند، دروازه‌ها بستند، گلها نثار کردند، گاو و گوسفندها قربانی کردند، قصیده‌ها خواندند، گریه ها کردند ولی هنوز بقم نرسیده بودم که‌یکدسته دزد وراهزن‌سرمان‌ریخته ودار وندارمان‌را بردند وباز علی‌ماند وحوضش. ولی‌هرطور بودبهزار ماجرا وقرض وقوله خودرا بفرنگستان رساندم والآن پانزده‌سال‌است که اولیای دولت علیه ایران شب‌وروز دراقدام هستند کـه دزدها را گرفته واسبابها را مسترد دارند وهزاربار قول وصدهزاربار‌وعده‌داده‌اند و یك‌قاز سیاه بدست من نیامده‌است.

درفرنگستان از بی‌چیزی‌و گرسنگی مجبورشدم بازمشغول‌همان شغل سابقم بشوم وچنانکه ملاحظه مینمائید...

سر گذشت باینجا که رسید یارو یك دولچه آب برسر ما ریخت وآهی کشید و رفت توفکر و خیال. منهم کم کم یادم‌آمد که‌درطفولیت

یك چنین حکایتی شنیده بودم و از کار و بار ایران و هموطنان خـود متعجب شدم وپیش خود فکر کردم که حقیقةً یك همچو مردمی مستحق یك همچو مستشاری هم بوده‌اند ونیم خندی زده و گفتم «بیله دیگ بیله چغندر» . یار و کلمهٔ چغنـدر را معلوم شد فهـمـید و گفت بـچه منـاسبت از چغندر صحبت میکنیـد گفتم این یـك ضـرب المثل فارسی است. گفت ممکن است برای من معنی کنید قبول کـردم ولـی هرچه کردم درست نتوانستم معنی این ضرب المثل را بیان کنم ومدت معین حمام هم که یك ساعت بود سر آمده بود لباس پوشیده و آمدم بیرون. وقتیکه میخواستم ازعمارت حمام بیرون بروم دیدم یارو جزوه‌ای دردست نزدیك آمد و گفت وقتی که در ایران بودم بخیال خودم بعضی چیزها دربارهٔ ایران و مردم ایـران و اخلاق آنها و ترتیبات غریب وعجیب آنها نوشته‌ام شاید بی میل نباشید نظری بیندازید خواهشمندم دفعـه دیگر که بحمام میآئید با خود بـیاورید. جزوه را گرفتم و بـا آن حال و کیف مخصوصی که پس از آمـدن از حمـام و سر و کیسهٔ بانسان دست میدهد راه خانه را پیش گرفتم و درمنزل مشغول خواندن کتاب شدم.

دیدم یارو معقـول چیز ها نوشته است . خیلی تفریح کـردم . آقای مستشار چـون فقط کـوره سوادی داشته و همـه جای دنیا را مثل فرنگستان می پنداشته وقتیـکه بـایران رسیده معـلوم میشود خیلی این عالم تازه بنظرش غریب آمده و باکمـال سادگی وحـیرت

وتعجب نتیجه مشاهدات خود را نوشته‌است. این‌جزوه که قریب صد صفحه میشود دارای فصول متعدده است وذیلا محض نمونه‌فصلی‌از آن کتاب را دراینجا نقل مینمایم:

فصل سوم

ملت و دولت ایران

ایرانیها عموماً متوسط‌القامه و گندم گون هستند ، زیاد حرف میزنند و کم کار میکنند. خیلی خوشمزه وخنده دوست هستند ولی گریهٔ‌بسیار میکنند. زبانی دارند که مار را از سوراخ بیرون میکشد. بچه ها کچل هستند و مردها سررا میتراشند وریش را ول‌میکنندولی یك چیز غریبی که‌در این مملکت است این است که گویا اصلا زن‌در آنجا وجود ندارد.

تو کوچها دخترهای کوچك چهار پنج‌ساله دیده میشود ولی زن هیچ درمیان نیست. دراینخصوص هرچه فکر میکنم‌عقلم‌بجائی‌نمیرسد. من شنیده بودم که دردنیا«شهرزنان» وجود دارد که‌در آن‌هیچ مردنیست ولی «شهرمردان» بعمرم نشنیده بودم. درفرنگستان میگویندایرانیها هر کدام یك حرمخانه دارند که پراز زن‌است الحق که هموطنان من خیای از دنیا بی‌خبر هستند! درایرانیکه اصلا زن‌پیدا نمیشود چطور هر نفر میتواند یك خانه پراز زن داشته باشد؟ امان از جهل! یك روز

دیدم تو بازار مردم دوریك کسی را که موی بلند دارد و صورت بی‌مو ولباس سفید بلند و کمربند ابریشم داشت گرفته‌اند گفتم یقین یکنفر زن است و با کمال خوشحالی دوَیدم که اقلا یك زن ایرانی دیده باشم ولی خیر معلوم شد یارو درویشی است. درویش یعنی آواز خوان. چون در ایران «اوپرا» و «تیاتر» ندارند آوازخوانها توی کوچها آواز میخوانند و بجای بلیطی که در فرنگستان برای داخل شدن در تیاتر لازم است در ایران آواز خوان یك پر سبزی بمردم میدهد. قیمت اوپرا هم خیلی ارزان است و اصلا مجبوری هم نیست دادی دادی ندادی ندادی.

یك روز از یکی از ایرانیانی که خیلی بامن رفیق بود و دارای چندین اولاد بود پرسیدم پس زن تو کجا است فوراً دیدم سرخ شد و چشمهایش دیوانه‌وار از حدقه بیرون آمد وحالش بکلی دیگر گون شد فهمیدم خطای بزرگی کرده‌ام عذر خواستم واز آنروز ببعد فهمیدم که در این مملکت نه فقط زن وجود ندارد بلکه اسم زن را هم نمیتوان برزبان آورد.

چیز دیگری که درایران خیلی غریب است این است که یکقسمت عمدهٔ مردم که تقریباً نصف اهل مملکت میشود خودشان را سرتاپاتوی کیسه سیاهی می‌بندند وحتی برای نفس کشیدن هم روزنه‌ای نمیگذارند وهمینطور درهمان کیسهٔ سیاه تو کوچه رفت و آمد میکنند. این اشخاص هیچ وقت نباید صدایشان را کسی بشنود وهیچ حق ندارند در قهوه‌خانه‌ای

یا جائی داخل شوند. حمامشان هم حمام مخصوصی است ودر مجلسهای عمومی هم از قبیل مجلس روضه‌وعزاجای مخصوص دارند. این اشخاص تاوقتی تك تك هستند هیچ‌صدا وندائی از آنها بلند نمیشودولی همینکه با هم جمع میشوند غلغلهٔ غریبی راه میافتد. بنظرم اینها هم یکجور کشیش ایرانی هستند مثل کشیشهای غریب وعجیبی که در فرنگستان خودمان هم هست. اگر کشیش هم باشند مردم چندان احترامی بآنها نمیکنند و حتی اسم آنها را « ضعیفه » گذاشته اند که بمعنی ناتوان وناچیز است.

حالا چند کلمه از مردها حرف بزنیم. مردمهای ایران بکلاهشان شناخته میشوند وسه دستهٔ عمده هستند که هر دسته حالات و کیفیات مخصوصی دارد ازاینقرار: زرد کلاه‌ها، سفید کلاه‌ها، سیاه کلاه‌ها.

دستهٔ اول که آنها را عموماً «مشهدی» و « کربلائی» مینامند و اغلب رعیت و نوکرباب هستند نمیدانم بچه سبب نذر کرده اند که درتمام مدت عمرشان هرچه میتوانند بیشتر کار بکنند و نتیجهٔ زحمت خود را بالتمام بآن دودستهٔ دیگر مردم یعنی سفید کلاه‌ها و سیاه کلاه ها تقدیم کنند و در این مسئله چنان مصرند که چه‌بساخودو کسانشان از گرسنگی و سرما میمیرند و بی کفن بخاك میروند درصورتیکه سیاه کلاه ها وسفید کلاه ها از حاصل دسترنج آنها اینقدر دارامیشوند که نمیدانند پولشان را چطور بمصرف برسانند وبرای «عزاب اعراب» یعنی برای عروسی عربهای عربستان میفرستند و توخانهایشان چادر

بلند کرده و بهر کس آنجابرود یك خرده صورت خودش را کج و کوج کرده و برای اموات آنها طلب آمرزش کند چای و شربت و گاهی هم پلووچلو میدهند.

تمام فکر وخیال سفید کلاه‌ها و سیاه کلاه‌ها این است که از این زرد کلاه‌ها بیشتر در تملك خود داشته باشند و مدام در کار خرید و فروش آنها هستند و قیمت آنها بقدری ارزان است که در تمام مدت اقامتم در ایران هیچوقت ندیدم آنها را تك تك بخرند یا بفروشند بلکه همانطور که درفرنگستان ما زنبورعسل را با کندویش یکجا معامله میکنیم در ایران هم زرد کلاه‌ها را باخانه ولانه و ده و قصبه یکباره بطور چکی خرید وفروش میکنند و مثلا میگویند امروز فلان کس فلان ده را که صدخانوار زرد کلاه داشت بفلان مبلغ قباله کرد!

این طایفهٔ کلاه زردها کاملا از نعمت آزادی و برادری و برابری که درفرنگستان حرفش همه جا درمیان است وخودش هیچ جا نیست متمتع هستند. مثلا آزادی آنها بحدی است که میتوانند دارونداز و عرض و ناموس وحتی جان خود و کسان خودرا فدای سیاه کلاه‌هاوسفید کلاه‌ها بکنند و احدی مانعشان نیست. و همچنین است در خصوص برابری که راستی اگرمیان هزارتای آنها بگردی یکی پیدا نمیشود که چیزی داشته باشد که دیگری نداشته باشد و در تهیدستی و نداری از نعمت برابری کامل برخوردار هستند وحتی وقتی میمیرند برای آنکه همه باهم برابر باشند هیچ سنگ و آجر و نشانه‌ای روی قبر خود نمیگذارند وطولی

نمیکشد که باد و باران اثر قبر آنها را محو نموده و همه باخاك هم مساوی میشوند. اما درباب برادری، طبقهٔ مذکور برادری را بجائی رسانده که همدیگر را «داش» صدامیکنند که بمعنی برادراست.

حالا برسیم برسر سفید کلاه‌ها که به «شیخ» و «آخوند» معروف هستند. اینها درمیان مردم احترام مخصوصی دارند و چون بکلاهشان شناخته میشوند هرچه پارچه گیر میآورند می‌پیچند دور سرشان و حالت مناری را پیدا میکنند که برسر آن لانهٔ لکلکی باشد. یك روز محرمانه از یکنفر ایرانی پرسیدم اینها چرا اینطور کلهٔ خود را میپوشانند گفت ندیده‌ای وقتیکه انگشتی معیوب میشود سر آنرا کهنه می‌پیچند شاید اینها هم مغزشان عیب‌دارد و میخواهند نگذارند از خارج هوای آزاد بآن برسد!

این طایفهٔ سفید کلاه‌ها خیلی باوقار و سنگین هستند و برای حفظ موازنه و تعادل که این عمامهٔ سنگین کلهٔ آنها را بعقب نکشد سعی دارند که حتی المقدور ریششان را هم سنگین کنند و این عمامهٔ کذائی از یکطرف و آن ریش و پشم ازطرف دیگر بسر وصورت آنها شکل یك دسته هاون چوبی را میدهد که یك سرش سفید و یك سرش سیاه باشد و در دستگیر آن چشم و ابروئی تعبیه کرده باشند.

این سفید کلاه‌ها باندازه‌ای موقر و متین هستند که وقتی از کوچه میگذرند انسان ناگزیر بآنها سلام میکند ولی باوجود این در سال یك دوماهی هست که جنون بسر اینها میزند و سوار اسب و الاغ و قاطر شده

و بیست وچهار ساعت شبانه روزرا رکاب کش در کوچه وبازار میگردند و بحدی دادو فریاد میکشند که‌حال آنها مردم را برقت میآوردورفته رفته از همه‌جا صدای گریه و ناله بلند وکار بجائی میرسد که‌زرد کلاه‌ها که درهرآنی برای خدمت بدو طبقهٔ دیگر حاضر بفدا کردن‌جان و مال خودهستند کفنها بگردن انداخته‌وبا شمشیرهای کوتاه‌مخصوصی که « قمه » مینامند سرو کلهٔ خود را میشکافند ودر کوچه‌و بازارخون جاری میشود.

در تمام مدت اقامتم در ایران خیلی دلم میخواست بفهمم شغل و کار این طایفهٔ سفید کلاه‌ها چیست ولی عاقبت معلوم نشد. اما هر چه هست باید شغل محرمانه‌ای باشد که دور از انظار مردم بعمل میآید و گمان میکنم صنعتی است دستی چه مردم عموماًدست آنها را میبوسند. روزی بیکی از آشناهای‌ایرانی گفتم‌من‌میدانم که‌این کلاه‌سفیدها یك صنعت یدی دارند ولی نمیدانم چه صنعتی است گفت بله صنعت بزرگیست که مملکت ایران ازسایهٔ آن‌زندگانی میکند وباقیست‌والا اگر این صنعت نبود چرخ امور میخوابید و شیرازهٔ کارها از هم میگسیخت. پرسیدم اسم این‌صنعت عالی چیست؟ گفت « رشوه » خجالت کشیدم بگویم معنی این کلمه رانمیدانم و زیرسبیل‌در کردم و هنوزهم معنی آن دستگیرم نشده و اصلا ممکن هم‌هست که یارومارا دست انداخته باشد چون در دنبالهٔ همان صحبت گفتم آری دیده‌ام که عموما دست این کلاه سفیدها سرخ است لابد اثر آن صنعتی است

Persian department of university of K...

که گفتی جواب داد نه این سرخی خون دل مردم است ولی بعد ها فهمیدم که بیخود گفته و سرخی دست آنها از حنا است و لهذا عقیده ام در بارهٔ حرفهای دیگرش هم سست شد. بهر حیث صنعت مزبور هرچه باشد انگشت شست وسبابه در آن باید مدخلیت تام داشته باشد چه مدام سعی دارند که این دو انگشت را ورزش ومشق بدهند وبدین قصد ریگهای گردی را سوراخ کرده و ریسمان دوانده روزو شب در میان این دو انگشت میگردانند که انگشتها قوت بگیرد.

حالا برسیم بطایفه سوم یعنی کلاه سیاه ها که در خود ایران بآنها «خان» میگویند. همهٔ ادارات دولتی چه در مرکز و چه در ولایات و ایالات در دست این طایفه است. اینها یك انجمن بزرگی دارند که مثل فراموش خانه میباشد و مخصوص خود این طایفه است. هر کس داخل این انجمن شد دیگر نانش توی روغن است. اسم این انجمن «دیوان» است. این کلمه از لفظ دیو میآید که در افسانه های ایرانی مشهور است و معروف است که میگویند کار دیو کج است یعنی مثلا اگر بدیو خوبی بکنی لقمهٔ اولش میشوی اگر با اوراست بگوئی دشمنت میشود، دروغ بگوئی دوستت میگردد. این سیاه کلاه‌ها هم چون همینطورندو کارشان کج است بهمین مناسبت اسم انجمن خود را «دیوان» گذاشته‌اند.

برای اینکه کسی بتواند جزو این انجمن بشود اول باید اسمش را عوض کند واغلب اسمهای تازه‌ای که بآنها داده میشود اسم حیوانات واشیاء

حرب‌وجنگ‌است‌مانند کلب‌الدوله که‌بمعنی شغال‌است‌ومقراض‌السلطنه که بمعنی‌قیچی‌است (محرمانه بایددانست که آقای‌دلاك باشی‌درترجمهٔ الفاظ عربی معلوم میشود ید طولائی ندارند که‌کلب‌را شغال‌دانسته‌اند اگرچه بحکم آنکه سگ زرد هم برادر شغال است از مرحله چندان دور نیفتاده‌اند).

این طایفهٔ سیاه کلاه ها بموجب یکی ازمواد نظامنامهٔ انجمنشان مجبورند قدمی برندارند مگردرراه نفع وسخنی نرانند مگردرراه‌فائده شخصی‌خودشان. درفرنگستان شنیده بودم که فلسفهٔ‌نفع پرستی را یك فیلسوف انگلیسی کشف کرده ولی بایددانست قبل‌ازآنکه‌جد فیلسوف انگلیسی هم بدنیا قدم گذارده باشد این فلسفه در ایران باوج تـرقی رسیده بود و این هم باز دلیلی است که تمام‌نور و تمدن فرنگستان از مشرق زمین آمده است.

تمام سعی این سیاه کلاه‌ها دراین است که در تمام صفحهٔ ایران سکون‌وآرامی برقرار باشد وچون میدانند که‌تمام مخالفتها وبدبختیها از پول برمیخیزد تمام جد و جهد خود را مصروف میدارند که پول دردست کسی نماند وهر کجا پولی سراغ میکنند ضبط‌میکنند و برای اجرای این مقصود مدام مأمورین باطراف واکناف مملکت فرستاده وبهروسیله هست نمیگذارند درپیش کسی پولی جمع شودو از پرتو این تدبیر عاقلانه از هزار گونه پیش آمد های زیان انگیز جلو گیری مینمایند در صورتیکه پول هم در خود خاك ایران مانده و جای

دوری نرفته و منتها از کیسهٔ تقی بکیسهٔ نقی رفته است . الحق جای آن دارد که اولیاءِ امورما درفرنگستان ازاین نکته عبرت بگیرند واینهمه اسباب زحمت مردم بیچارهٔ ممالك خود را فراهم نیاورند !

یك دسته از این سیاه کلاه ها را که ریششان را میتراشند وسبیلشان را میتابند و کلاهشان را چند انگشت کوتاه نموده ویك ور میگذارند فکلی مینامند. این دسته طرفداربعضی تغییرات و « رفورم » در نظامنامهٔ انجمن « دیوان » هستند و مثلا میگویند تا بحال درمورد سفید کلاهایعنی آخوندها اغلب اجرای تام وتمام موادنظامنامه مراعات نشده و گاهی درضبط دارائی آنها کوتاهی وغفلت شده من بعد بایدکاملا بمساوات رفتار نموده وبین زرد کلاه‌ها وسفید کلاه‌ها تفاوتی نگذاشت و بعقیدهٔ من هماین فکلی ها حق دارند و در اینجا سپاسگذار تمدن فرنگستان خودمان هستم که از اثر آن این سیاه کلاه های جوان که خود را فرنگی مآب نامیده وعالم بعلوم فرنگی قلم میدهندحس مساوات را دریافته و میخواهند این تخم بار آور را در مملکت خود نیز بپاشند !

نکتهٔ نفیس این است که این زبان « اسپرانتو » که میگویند مرکب از کلمات زبانهای مختلفه است و باید زبان بین المللی بشود و برای ترویج و انتشار آن درپیش ما آنهمه زحمت میکشند در ایران رایج است وتمام دستهٔ فکلی‌ها جز آن زبانی حرف نمیزنند و فهمیدن زبان آنها که مرکب از کلمات السنهٔ مختلفهٔ اروپائی و گاهی هم چند کلمهٔ

فارسی و عربی و ترکی است برای ماها هیچ اشکالی ندارد.

این بود خلاصهٔ نظریات و مشاهدات من در بارهٔ زنهای ایران و مردان ایران ، در بارهٔ ملت ایران و دولت ایران!

* * *

فصل سوم رسالهٔ آقای دلاك باشی بااین کلمات خاتمه مییافت . ازخواندن این رساله بسیار تفریح کردم ودرآخر آن جملهٔ ذیل‌را بخط فارسی نوشته با پست بصاحبش عودت دادم .

این مردها ، این زنها ! بیله دیگ بیله چغندر!

این ملت ، این دولت ! بیله دیگ بیله‌چغندر!

این‌ادارات،این‌مستشار! بیله دیگ بیله‌چغندر!

برلن، اوائل سال ۱۳٤۰

حکایت ششم

ویلان الدوله

ویلان الدوله از آن گیاههائی است که فقط در خـاك ایران سبز میشود ومیوه ای بار میآورد که «نخودهمه‌آش» مینامند.

بیچاره ویلان الدوله! اینقدر گرفتار است که مجال نـدارد سرش را بخاراند. مگر مردم ولش میکنند، مگـر دست از سرش بر میدارند؟ یك شب نمیگذارند در خانهٔ خودش سر راحتی بـزمین بگذارد! راست است که ویلان الدوله خانه و بستر معینی هم بخود سراغ ندارد و «درویش هر کجا که شب آید سرای اوست» درست در حق او نازل شده ولی مردم هم دیگر پر شورش را درآورده اند، یك ثانیه بدبخت را بفکر خودش نمیگذارند و ویلان الدولهٔ فلکزده مدام باید مثل سکهٔ قلب از این دست بآن دست برود. والله چیزی نمانده یخه اش را از دست این مردم پر رو جر بدهد. آخر این هم زندگی شد که انسان هر شب خدا خانهٔ غیر کپهٔ مـرگ بگذارد! آخ بر پدر این مردم لعنت!

ویلان الدوله هر روز صبح که چشمش از خواب بـاز میشود خود را در خانهٔ غیر و در رختخواب ناشناسی می بیند. محض خالی

نبودن عریضه با چائی مقدار معتنابهی نان روغنی صرف مینماید برای آنکه خدا میداند ظهر از دست این مردم بی چشم و رو مجالی بشود یك لقمه نان زهر مار بکند یا نه. بعد معلوم میشود وقتیکه ویلان‌الدوله خواب بوده صاحب خانه در پی «کار لازم فوتی» بیرون رفته است. ویلان‌الدوله خدا را شکر میکند که آخرش پس از دو روز وسه شب توانست از گیر این صاحب خانهٔ سمج بجهد ولی محرمانه تعجب میکند که چطور است هر کجا ما شب میخوابیم صبح باین زودی برای صاحب‌خانه کار لازم پیدا میشود! پس چرا برای ویلان‌الدوله هیچ وقت از این جور کارهای لازم فوتی پیدا نمیشود؟ مگر کار لازم طلبکار ترك است که هنوز بوق حمام را نزده یخهٔ انسان را بگیرد! ای بابا هنوز شیری نیامده، هنوز در و دکانها را باز نکرده‌اند! کار لازم یعنی چه؟ ولی شاید صاحب‌خانه میخواسته برود حمام. خوب ویلان‌الدوله هم مدتی است فرصت پیدا نکرده حمامی برود، ممکن بود با هم میرفتند راست است که ویلان‌الدوله وقت سرو کیسه و واجبی نداشت ولی لااقل لیف و صابونی زده مشتمالی میکرد از کسالت و خستگی در میآمد!

ویلان‌الدوله میخواهد لباسهایش را بپوشد می‌بیند جورابهایش مثل خانهٔ زنبور سوراخ و پیراهنش مانند پیراهن عشاق چاك اندر چاك‌است. نوکرصاحب‌خانه راصدا زده میگوید «همقطار! تو میدانی که این مردم بمن بیچاره مجال نمیدهند آب از گلویم پائین برود

چه برسد باینکه بروم برای خودم یکجفت جوراب بخرم و حالا هم وزیر داخله منتظرم است و وقت اینکه بخانه سری زده جورابی عوض کنم ندارم. آنجا باندرون بگو زود یك جفت جوراب و یك پیراهن از مال آقا بفرستند که میترسم وقت بگذرد» وقتیکه ویلان الدوله میخواهد جورابهای تازه را بپا کند تعجب میکند که جورابها با بند جورابی که دو سه روز قبل در خانهٔ یکی ازهم مسلکان که شب را آنجا بروز آورده بود برایش آورده بودند درست از یك رنگ است. این را بفال نیکو گرفته و عبا را بدوش میاندازد که بیرون برود می بیند عبائی است که هفت هشت روز قبل از خانهٔ یکی از آشنایان هم حوزه عاریت گرفته و هنوز گرفتاری فرصت نداده است که ببرد پس بدهد. بیچاره ویلان‌الدوله! مثل مرده شورها هر تکه لباسش از جائی آمده و مال کسی است، والله حق دارد از دست این مردم سر بصحرا بگذارد!

خلاصه ویلان‌الدوله بتوسط آدم صاحب‌خانه خیلی عذر خواهی میکند که بدون خدا حافظی مجبوراست مرخص بشود ولی کارمردم را هم آخر نمیشود که بکلی کنارانداخت. البته اگر باز فرصتی بدست آمد خدمت خواهد رسید.

در کوچه هنوز بیست قدم نرفته که بده دوست و پانزده آشنا بر میخورد. انسان چه میتواند بکند! چهل سال است بچهٔ این شهر است نمیشود پشتش را بمردم بر گرداند، مردم که بانوهای

حرمسرای شاهی نیستند ! امان از این زندگی ! بیچاره ویلان- الدوله ! هفته که هفت روز است می بینی دو خوراك را در یکجا نکرده ومثل یا بوی چاپاری جوی صبح را در این منزل و جوی شام را در منزل دیگر خورده است .

از همهٔ اینها بدتر این است که در تمام این مدتی که ویلان‌الدوله دور ایران گردیده و همه‌جا پرسه زده و گاهی بعنوان استقبال ، گاهی باسم بدرقه ، یکبار برای تنها نگذاردن فلان دوست عزیز ، بار دیگر بقصد نایب‌الزیاره بودن وجب بوجب خاك ایران را اززیر پا گذرانده و هزارها دوست و آشنا پیدا کرده یك نفر رفیقی که موافق و جور باشد پیدا نکرده است. راست است که ویلان‌العلما برای ویلان‌الدوله دوست تام و تمامی بود و از هیچ چیزی در راه او مضایقه نداشت ولی او هم از وقتی که درراه قم وکیل و وصی یك تاجر بدبختی شده و زن او را بحبالهٔ نکاح خود درآورد وصاحب‌دورانی شد بکلی شرایط دوستی قدیم وانسانیت رافراموش نموده وحتی سپرده هروقت ویلان‌الدوله در خانهٔ اورا میزند بگویید آقا خانه نیست !

ویلان‌الدوله امروز دیگر خیلی آزرده و افسرده است . دیشب گذشته را در شبستان مسجدی بسر برده و امروز هم با حالت تب و ضعفی که دارد نمیداند بکی رو بیاورد . هر کجا رفته صاحب خانه برای کار لازم ازخانه بیرون رفته وسپرده بوده کـه بگویند برای ناهار برنمیگردد . بدبخت دو شاهـی ندارد یك حب گنه گنه خریده

بخورد . جیبش خالی ، بغلش خالی ، از مال دنیا جز یکی از آن قوطی سیگارهای سیاه و ماه وستاره نشان کذائی که خودش هم نمیداند از کجا پیش او آمده ندارد . ویلان الدوله به گرو گذاردن و قرض و نسیه معتاد است قوطی را در دست گرفته و پیش عطاری که در همان نزدیکی مسجد دکان داشت برده و گفت آیا حاضری این قوطی را برداشته در عوض دو سه بسته گنه گنه بمن بدهی . عطار قوطی را گرفته نگاهی بسر و وضع ویلان الدوله انداخته دید خدا را خوش نمیآید بدبخت را خجالت داده ومأیوس نماید گفت مضایقه نیست ودستش رفت که شیشهٔ گنه گنه را بردارد ولی ویلان الدوله با صدای ملایمی گفت خوب برادر حالا که میخواهی محض رضای خدا کاری کرده باشی عوض گنه گنه چند نخود تریاك بده بیشتر بکارم خواهد خورد . عطار هم بجای گنه گنه باندازهٔ دو بند انگشت تریاك در کاغذ عطاری بسته و بدست ویلان الدوله داد . ویلان الدوله تریاك را گرفته و باز بطرف مسجد روانه شد در حالتیکه پیش خود میگفت «بله باید دوائی پیدا کرد که دوا باشد گنه گنه بچه درد میخورد ؟».

درمسجد میرزائی رادید که در پهنای آفتاب عبای خودرا چهارلا کرده و قلمدان و لوله کاغذ وبیاضی و چند عدد پاکتی درمقابل و لولنگ آبی در پهلو در انتظارمشتری باقیچی قلمدان مشغول چیدن ناخن خویش است . جلو رفته سلامی کرد و گفت جناب میرزا اجازه هست با قلم ودوات شما دو کلمه بنویسم. میرزا با کمال ادب قلمدان خودرا بایك قطعه

کاغذفلفل نمکی پیش گذاشت وویلان‌الدوله مشغول نوشتن‌شد درحالی که از وجناتش آثار تب وضعف نمایان بود. پس از آنکه از نوشتن فارغ شد یواشکی بستهٔ تریاك‌را ازجیب ساعت‌خود درآورده‌وباچاقوی قلمدان خرد کرده وبدون آنکه احدی ملتفت شود همه‌را یکدفعه در دهن انداخته ولولنگ آب‌را برداشته چند جرعه آب‌هم بروی تریاك نوشیده واظهار امتنان ازمیرزا کرده وبطرف شبستان‌روان شده‌ارسیهای خودرا بزیر سرنهاده واناللهی گفته ودیده‌ببست.

فردا صبح زود که خادم مسجد واردشبستان‌شد ویلان‌الدوله را دید که گوئی هرگز دراین دنیا نبوده‌است. طولی نکشید که‌دوست‌و آشنا خبرشده و درشبستان مسجد جمع‌شدند،دربغلش کاغذی‌را که‌قبل ازخوردن تریاك نوشته‌بود یافتند که نوشته‌بود:

«پس ازپنجاه سال سرگردانی وبی سروسامانی‌از این دنیای فانی میروم درصورتیکه نمیدانم جسدم‌را کسی خواهد شناخت‌یانه. در تمام مدت باآشنایان خود جز زحمت و دردسر ندادم و اگر یقین نداشتم‌ترحمی که عموماً درحق‌من داشتند‌حتی‌ازخجلت وشرمساری من بمراتب بیشتر بوده‌وهست این‌دم آخرزندگانی‌راصرف عذر خواهی میکردم اما آنها بشرایط آدمی رفتار کرده‌اند ومحتاج بعذرخواهی‌چون منی نیستند. حالاهم از آنها خواهشمندم همانطور که‌درحیات من‌سرمرا بی سامان نخواستند پس ازمرگم‌نیز بیادگاری زندگانی‌تلخ وسرگردانی و ویلانی دائمی‌من در این‌دنیا این‌شعر پیرو مرشدم بابا طاهر عریان‌را اگر قبرم سنگی داشت بروی سنگ نقش نمایند:

همه ماران وموران لانه دارند

من بیچاره را ویرانهٔ نه!

برلین، ربیع الاول ۱۳۴۰.

مجموعهٔ

کلمات عوامانهٔ فارسی

مجموعهٔ ذیل مجموعه‌ایست از کلمات عوامانه یاعوام‌نمای فارسی که عموماً در کتب لغت وفرهنگها ضبط نیست‌واگرهم بعضی از آنهامانند «کلپترهٔ» و«لوس» وغیره ضبط وازطرف شعرای بزرگ متقدمین نیز استعمال شده چنانکه مثلا انوری درشعر ذیل لغت‌اول را آورده‌و گوید:

«او تراکی گفت‌این کلپترها راجمع کن تاترا لازم‌شودچندین شکایت گسترم» و همچنین لغت «لوس» باقدری اختلاف بامعنی حالیه‌دراین شعر سعدی آمده که گوید:

«چودستی نتانی گزیدن‌ببوس که‌باغالبان چاره‌زرق‌است‌ولوس»

ولی امروزدیگر عموماً ادبا ونویسندگان ازاستعمال آنها اکراه‌دارند و درتحریرات‌جدی حتی‌المقدور آنهارا بکار نمیبرند.

باید دانست که درهرایالت‌وولایت وهرقطعه‌ای‌ازایران که‌فارسی حرف میزنند یك‌عده کلمات‌موجوداست که عموماً اختصاص‌بعوام‌همان محل دارد ودرنقاط دیگر ایران معروف نیست چنانکه مثلادراصفهان «آگین» بمعنی شکل وصورت و«دك وپوز» است و«سماق پالان»بمعنی آبکش وصافی‌است یعنی ظرف سوراخ‌داری که درتهیهٔ‌پختن‌پلو برنجرا بدان صاف وآبکش کنند و«بوسوره =بابای شوهر» بمعنی‌پدر داماد است ولی اینگونه کلمات محلی است واگرچه ضبط وجمع آنها هم مفیداست اما منظور نگارنده نبوده ومقصوداصلی‌دراینجاجمع آوری

کلماتی بوده که عموماً در همه جای ایران متداول و معروف اغلب فارسی زبانها میباشد.

نکتهٔ قابل ذکر دیگر آنکه مقصود در اینجا جمع کلمات مفرده بوده نه بعضی اصطلاحات عوامانه که آنها را در کتاب لغت در ردیف کلمات نمیتوان جا داد از قبیل «کچلك بازی» که بمعنی بیهوده داد و فریاد راه انداختن «بخورد دادن» که بمعنی معاشقه کردن است و «شش بیستی خرد کردن» که بمعنی ترسیدن است وغیره.

یقین است که ضبط و املای کلمات این مجموعه تماماً صحیح و خالی از سهو وخطا نیست ونگارنده آنها را همانطور که شنیده و در افواه عموماً متداول است ضبط نموده وعجالةً هم مقصود اصلی فقط ضبط آنها بود نه دقت در اینکه اصل و ریشهٔ این کلمات چه بوده واملای صحیح آنها از چه قرار است وحتی بطور یقین در تعیین معنی خیلی از آنها هم اختلافاتی خواهد بود چه بسا نگارنده یا کما هوحقه (بمناسبت اختلاف نظری که درمعنی نمودن بعضی از این کلمات در بین فارسی زبانان حاضر در برلن که طرف رجوع بودند موجود بود) درست اصل معنی را بدست نیاورده و یا آنکه اگر هم باصل معنی پی برده از عهدهٔ بیان واداء مطلب بر نیامده است.

بعلاوه کلمات دیگری هم هست که با آنکه در فرهنگها نیامده و در افواه متداول است در اینجا جمع نگردیده چونکه عوامانه نیست مثلا

مانند کلمات ذیل: «تسمه» که بمعنی نواری است از چرم و «وسمه‌جوش» که ظرفی است برای جوشاندن وسمه وغیره وغیره.

بدیهی است که مجموعهٔ ذیل مشتمل بر تمام کلمات عوامانهٔ مفردهٔ فارسی نیست، ولهذا اشخاصی که بجمع آوری اینگونه کلمات علاقه‌ای دارند ممکن است کاغذ سفید درمیان صفحات گذاشته وهر وقت کلمهٔ تازه‌ای بخاطرشان آمد یا دربین صحبت بگوششان رسید درجای خود یادداشت نمایند وهم درحک واصلاح کلمات موجوده ومعنی آنها در موقع فراغت صرف توجهی فرمایند باشد که بهمت ارباب ذوق ومعرفت بتدریج این مجموعهٔ ناقص مغلوط سروسامانی یافته وتکمیل شود.

ا

آپاردی = شخص زبان دراز وهمه جابرو و همه‌جا بیا باشد (فرانسوی *Gascon' hâbleur*)

آشغال = خرده ریز و باقیمانده کثافت یا هرچیز دیگراست.

اخم = درهم کشید گی صورت از اوقات تلخی.

اخم وتخم = اخم باظهار تشدد واوقات تلخی

اخمو = عبوس وهمیشه اوقات تلخ.

ادا = حرکت لغو وتقلید.

ادا درآوردن = حرکات لغو کردن وتقلید درآوردن

اردنگ = لگدی که بازانو زده شود.

ارقه (یا عرقه) = شخص سرد و گرم‌روزگار چشیده ونادرست (فرانسوی *fr. Vieux loup*)

اطوار، اطفار، اطفور = اداوحرکات‌لوس‌وبیمزه، اطواردرآوردن.

اطفاری، اطفوری = شخصی که اطوار درمیآورد (میریزد).

اکبیر = کثافت روحانی، فلاکت وآثار ظاهری آن.

اکبیری = شخصی که اکبیر اورا گرفته باشد.

آلاخون‌وولاخون=سر گردان.

الدنگ = لوده و بی غیرت و بی کار و بار .

الش دگش = مبادله .

الك دولك = بازی است که با دو قطعه چوب میکنند که یکی از آن دو قطعه چوب تقریباً نیم ذرع و دیگری تقریباً سه گره است و در اصفهان آنرا پل و چفته گویند .
الك اسم چوب کوچك و دولك اسم چوب بزرگ است .

الم‌شنگه = رجوع شود به‌علم شنگه .

امل = بزن بهادر و با استخوان .

انگ‌انداختن = چیزی رااز قبل حساب کردن .

انگل = سرخر ، کسی را گویند که برای بهرمند شدن از نوالی خود را بدیگران بندد (فرانسوی *à charge*) .

انگولك کردن = سر بسر گذاشتن ، با انگشت چیزی را زیر ورو کردن ، بهمزدن ، بچیزی‌ور رفتن .

اهن و تلمب = افاده، سر و صدا، کبرو ناز .

ب

باباغوری = کسی که چشمش از کاسه بیرون آمده باشد .

بامب = توسری ، ضربتی که با کف دست بر روی سر کسی زنند .

بامبول = حقه (فرانسوی *Truc*).

بامبول زدن یا سوار کردن = حقه زدن .

بخو = کند که برپای زندانیان زنند . **بخو بریده** = شخصی را گویند که مصائب بسیار بسرش آمده و کار نیك و بد بسیار کرده است (فرانسوی *Voyou*)

بر زدن = در بازی آس و گنجفه و غیره که با ورق میکنند عمل برهم زدن ورقهاست (فرانسوی *Couper*) .

بزك = زینت .

بش انداختن = نوعی از قرعه کشیدن است که اطفال در بازی بکار میبندند باین ترتیب که یکباره باهم هر کدام چندین انگشت خودرا از پشت سر جلو میآورند وبعد انگشتها را با هم شمرده واز جائی شروع بشمردن میکنند عدد آخر بهر کس افتاد آنکس برحسب قرار داد برده یا باخته است .

بغ کردن = عبوس شدن.

بل یا بلبل = آلت تناسل مرد ، عموماً در موضوع اطفال استعمال میشود.

بلبشو (بهل و بشو) = شلوغی که دیگر کسی بفکر کسی نیست .

بلبلی (گوش ـ) = گوش پهن و بزرگ را گویند .

بنجل = قطعات پارچه کهنه یا لباسهای کهنه را گویند

(فرانسوی *Chiffon*).

بور = کسی را گویند که بخواهد خوش مزگی کند و لی کامیاب نشود یا تصور میکند کار غریبی کرده ولی هیچکس اعتنا نکند .

بی پا = بمعنی مزخرف و بی معنی است .

پ

پائیدن = ملتفت و متوجه بودن .

پاتوق = مرکز ، محل اجتماع ، مقر ، موعدگاه .

پاتیل شدن = بکلی از مستی از پا در آمدن و دیگر گون شدن .

پارس کردن = فریاد کردن و حمله سگ را گویند .

پتی = برهنه .

پچ پچ کردن = نجوی کردن و تو گوشی حرف زدن را گویند .

پخ (پخت) = پهن و صاف .

پخت = بخار .

پخش کردن ، ـ شدن = پراکنده کردن و شدن است .

پخمه = شخص کودن و نفهم را گویند .

ـ پرت (خرت‌وپرت) = اسباب‌خرده‌وریزهٔ متفرقه را گویند .

پرت = بی‌معنی ومزخرف ولاطایل (فرانسوی *Coq à l'âne*).

پرت‌وپلا = بی‌معنی و مزخرف وهذیان صفت .

پرسه = گردش و سیاحت و دور گشتن درویشان و گدایانرا برای دریوزگی گویند.

ـ پرند (چرندو ـ) = سخنان لاطایل وبی‌پا را گویند .

پز = شکل ووضع را گویندوظاهراً مأخوذ از کلمهٔ فرانسوی‌است .

پزوا = آدم بینوا وچرکین لباس را گویند .

پشتی = کمك‌و یار ویاور را گویند .

پشکن یا بشکن = مالیدن انگشتان را بهم گویند در موقع عیش و طرب و رقص که‌صدائی از آن حادث گردد .

پفیوز = بمعنی قرمساق است و آدم بی غیرت و بی درد و بی رگ‌و احمق‌را گویند .

پك = دم است که بیشتر در مورد دخانیات گویند .

پك وپوز = وجنات زشت را گویند .

پکر = بمعنی لخت است که بانسان وحیوان هردو گفته آید وبمعنی سست و گیج هم باشد.

پنتی = بمعنی جلت است که بمعنی بیعار وحقه وبیکار ولش باشد.

پینکی = بمعنی چرت است که بعربی سنه گویند و اغلب نشسته ویا ایستاده دست دهد.

پینکی زدن = چرت زدن است.

پوچ = بی‌معنی وتهی ومزخرف را گویند (آلمانی *Quatsch*)

پوزه = چانه را گویند.

پوك = تهی و بی‌مغز وخالی را گویند.

پپه = احمق وبیهوش را گویند.

پیسی = آزار و اذیت را گویندو پیسی در آوردن یا پیسی سر کسی در آوردن مصدر آن است

پیل پیلی رفتن = راه رفتن درحال خواب ومستی را گویند.

پیله (شیله و ـ) = نادرستی ونیرنگ وحقه را گویند (فرانسوی *truc*)

پیله = بمعنی آزار وتعرض مخلوط بالجوجت باشد چنانکه گویند فلانی بنای پیله را گذاشت یا پیله‌اش گرفت بفلانی.

ت

تا کردن = بمعنی سازش ورفتار ومعامله کردن است گویند فلانی با من خوب یا بد تا کرد.

تاراندن = بمعنی گریزاندن است.

تار و مار کردن = بمعنی تاراندن است.

تپق = گرفتگی زبان است گویند زبان فلانی تپق زده بجای طفل طلف گفت.

تخس = آدم شرور وشیطان را گویند.

تخمه = حالت معده است که موجب سکسکه و آروق میشود.

ترد = چیز لطیف وتازه را گویند مانند خیارتر وغیره.

تریدن = غلطیدن است.

ترکه = شاخه باریك وراست را گویند.

تشر = اوقات تلخی وغضب را گویند (تشر زدن) (*fr. Engueuler*)

تغ ولغ = چیز یا اشیائی را گویند که درست برپا نایستد و لغزان و غیر محکم باشد

تفاله = باقی ماندهٔ میوه وسبزی فشرده شده را گویند که شیره اش را گرفته باشند.

تك = بمعنی شدت است گویند تك سرما یا گرما شکست.

تك = بمعنی تنها است گویند فلانی تك ماند.

تك و پوز = بمعنی دك و پوز است که سر و صورت باشد در محل دشنام وتحقیر گویند.

تك و تـوك = عدهٔ کمی از اشیاء یا اشخاص را گویند که از هم جدا وسوا افتاده باشند.

تلان = یعنی با ناز وباافاده چنانکه گویند فلانی پس ازغلبه‌برحریف تلان ازمیدان بر گشت.

تلو تلو خوردن = راه رفتن درحال گیجی ومستی را گویند.

تلکه تسمه = بمعنی خرده ریز است گویند با این تلکه تسمه هـا نمیتوان یك عمارت ساخت.

تنگ و تا = آبرومندی وحفظ ظاهر است گویند فلان پهلوان بـا آنکه ترسیده بود خود را ازتنگ وتا نینداخت.

تو = بمعنی در (ظرفیت) است گویند توبازار یعنی دربازار.

تو = قدرت و قابلیت و نفوذ است گویند فلانی توش بـر میدارد فلان کار را بکند یعنی از دستش ساخته است.

توپ زدن = بمعنی تشر زدن است.

توپیدن = توپ زدن است.

تیپا (ته پا یا تك پا) = لگدی‌است که با تك پا دهند.

تیر کردن = تحریك کردن است.

تیله = گلوله یا گردو یا سنگی است که اطفال با آن بازی کنند .

توغولی (دوقولی) = بمعنی گرد وچاق است .

ج

جانخانی = کیسهٔ بسیار بزرگی است ازپارچهٔ خشن (گونی) که‌قریب یك بار الاغ ظرفیت دارد .

جخت (جهد) = عطسه دوم را گویند در مقابل « صبر » که عطسهٔ اول باشد میگویند صبر آمده بود ولی بعد جخت شد .

جر = بمعنی لج است یعنی غضب واوقات تلخی ، گویند فلانی‌ازبس بیهوده اصرار کرد جرم انداخت (یا جرم گرفت) .

جر انداختن = باعث جرشدن است .

جر دادن (ــ زدن) = پاره کردن چیزی است مانند کاغذ و پارچه که درحین پاره شدن صدا بکند .

جربزه = قابلیت وشایستگی اشخاص را گویند (fr. étoffe)

جرت و قوز = اشخاص سبك و بی ادب را گویند که بسر و وضع ولباس خود مغرور باشند .

جرق (جلق) = استمناء باشد .

جرق زدن = استمناء کردن است.

جعلنقی (جولقی) = آدم بی‌سروپا وبد سیما وبی اندام را گویند .

جغله = در مقام تحقیر آدم کوچك وضعیف را گویند .

جغوروبغور = چیزونوشته‌وتصویردر هم‌وبرهم را گویند .

جفنگ = بمعنی‌مزخرف‌و بی معنی است .

جلد = بمعنی چست و چابك و تند است.

جل = بمعنی‌فرش است .

جل‌وپلاس = فرش‌و اثاث البیت کهنه و خراب را گویند .

جلت = آدم بیعارو رند وقلندر را گویند .

جلنبر = آدم بی سر و پا وبد لباس را گویند وبمعنی خودلباس کهنه وزشت هم هست .

جلز و ولز = صـدای کبـاب شدن و سوختن‌چیزی را گویند مانند صدای‌دنبه که کباب شودوبمعنی اصراروالجاح‌والتماس هم آمده است .

جمبوری یاجمبولی = آدم فضول‌و زبان باز را گویند که در همه کار مداخله میکند .

جنگولك یا جنگورك = توطئـه و کارهـائی را گویند کـه اساسش بـر نـا درستـی است گـوینـد این چـه جنگولك بـازی است راه انداخته ای .

جنجال = شلوغ و مرافعه و داد و بیداد را گویند و اشخاص تند را نیز گویند که مدام داد و فریاد راه میاندازند مثلا گویند سید جنجال رسید و جنجال راه انداخت و یا جنجال بلند شد .

جنم = بمعنی قابلیت وشخصیت است گویند فلانی جنم آنرا ندارد که یك کشیده بفراش حکومتی بزند (فرانسوی *type*) .

جیر و ویر = صدای پرندگان است و همهمهٔ اشخاص نازك صدا را نیز گویند .

جیغ = فریاد است .

جیغ کشیدن = فریاد کردن است .

جیم شدن = بمعنی دك شدن یعنی آهسته از مجلس بیرون رفتن است .

ح

حالی کردن = فهماندن است .

حالی شدن = فهمیدن است .

حشل = بمعنی خطر است گویند چرا پولت را در حشل میاندازی .

خ

خپله = آدم یا چیز کلفت و کوتاه را گویند .

خرت و پرت = چیزهای مختلف و کم بها را گویند .

خر = بمعنی گلو است .

خرفت (خرف = خریف ؟) = آدم بی ذهن و کند فهم و کم هوش را گویند .

خل = بمعنی دیوانه و چل است .

خنگ = بهمان معنی خرفت است و اغلب با هم استعمال میشوند .

خیت کردن (ـ شدن) = کسی را در مباحثه و مجادله مغلوب نمودن و از میدان بدر کردن است .

خیت و پیت کردن (ـ شدن) = بهمان معنی خیت کردن است .

خیکی در آوردن = در کاری واماندن است گویند فلان کشتی گیر خیکی در آورد .

د

داداش = بمعنی برادر است .

داش = مخفف داداش است .

داغون شدن = پریشان ومتشتت شدن است .

دبش = بمعنی گس است مانند مزهٔ پوست انار .

دبه در آوردن = در معامله و غیره بیش از آنچـه قرار بوده تقاضا نمودن است .

دبنگوز = بمعنی الدنگ‌وپفیوز است .

ددر = بمعنی کوچه است .

ددری = شخص‌هرزه وبدعمل را گویند .

دده = کنیز سیاه را گویند .

دك شدن = بمعنی جیم شدن است یعنی آهسته از جائی‌بیرون‌رفتن .

دك کردن = کسی‌را ببهانه ای از مجلس بیرون نمودن است .

دك و پوز = بمعنی سرو صورت زشت است وتك‌و پوزهم میگویند .

دکل = آدم سست و بلند قد را گویند .

دکیسه = از ادات تمسخر و تعجب است (*fr . Sapristi*) .

دگنك = چماق کلفت است .

دله = آدم شکمخواررا گویند که ازخوردن هیچ چیز مضایقه ندارد ، وشخص پست طینت و گدا طبیعت را نیز گویند .

دمر = بمعنی پشت بهوا خوابیـدن است چنانکـه گویند فلانی دمر خوابیده بود .

دمغ= بمعنی سرخورده و احمق و ازخود راضی است.

دنج =جای راحت و بی سرخر را گویند(گوشهٔ دنج).

دنگ وفنگ= بمعنی سروصدا واوضاع وترتیبات است.

دول دادن= امروزوفردا کردن و بوعده و وعید تأخیر انداختن امری را گویند.

دیلاق = آدم بلندقد بی قابلیت را گویند.

ر

راستاحسینی =حرف ساده وصادق و بی ریا را گویند .

رضاقورتکی =الله بختکی است که بمعنی اتفاقی باشد .

ریغماسی= بمعنی کوچك و خرد وضعیف وعلیل است مانند بعضی بچه های گربه پس ازتولد.

ریغو =تقریباً بمعنی همان ریغماسی است.

ز

زبر و زرنگ = آدم چابك و دانا را گویند (fr - Debrouillard)

زپرتی= بمعنی بی قدرتی و بی زوری است.

زرت = بمعنی رمق و توانائی است گویندزرت فلانی قمصور شدیعنی بکلی مغلوب ومنکوب گردید.

زرمدی = از ادوات استهزاء و تمسخر است گویند زرمدی قورمه سبزی .

زغنبود = بمعنی کوفت و آکله است و درمورد دشنام استعمال‌شود.

زل‌زل نگاه کردن = بدون بهمزدن‌چشم خیره‌نگاه کردن است (fr . Fixer)

زلم‌زیمبو = بمعنی‌شل‌وول و خرت‌وپرت است.

زو کشیدن = اصطلاحی‌است دربازی الك ودولك(اصفهانی. پل‌وچفته) که‌طرف مغلوب باید فلان مقدار معین بدون تبدیل نفس زو گویان بدود .

زه‌زدن = از زیر بار در رفتن و شانه تهی نمودن و از عهدهٔ کاری برنیامدن است.

زه کشیدن = حالت‌عصبانی‌شدن جراحات را گویند.

زهم (بوی–) = بوئی است مانند بوی تخمه و ماهی گندیده.

س

سدرمه = چیزی را گویند که مانند چرمی که در آب انداخته باشند سخت‌باشد.

سرومر = بمعنی چاق وفربه‌است گویند سرومر و گنده .

سرتق = بمعنی‌لجوج ومصر است.

سفت = ضدشل است چیزسخت را گویند.

سقرمه = بهمان‌معنی سدرمه‌است.
سقلمه = ضربی است که با مشت بسته دهند در حالتیکه سرانگشت شست ازمیان دوانگشت سبابه ووسطی بیرون آمده‌باشد.
سلانه = بمعنی خرامان و تلان است عموماً گویند سلانه سلانه بتکرار کلمه.
سمبل کردن = سر بهم آوردن کاری را گویند که در آن دقت و مواظبتی نشده باشد.
سك = چوب تیزرا گویند ومخصوصاً چوبی که‌چهارپایان‌را بدان‌رانند.
سك زدن = با سك‌راندن است و بمعنی‌تحریك کردن و اصرار نمودن هم‌هست.
سکندری = زمین‌خوردنی را گویند که از گیر کردن تك پا بمانعی باشد وانسان بازانو بزمین‌افتد.
سلفدان = ظرفی‌را گویند که در آن آب‌دهن‌اندازند.
سوت کردن = چیزی را ازپائین‌روی‌بام‌انداختن است.
سو گور و ملنك = حالت سگها را گویند که در حال تجریك بجنبش آیند و اشاره بحالتی‌است که‌بانسان دست دهد درصورتیکه چیز مطلوبی‌راباچشم ببیند ولی دستش از آن کوتاه‌باشد.
سولدونی = بمعنی‌هولدونی است که‌جای کثیف و تاریك‌باشد.

ش

شپلاقی کردن = بمعنی کتک‌زدن ، سخت است.

شتل یا شتیلی = پولی است که درقمار خانه شخصی که برده بعنوان انعام‌میدهد.

شر و ور = حرفهای مزخرف‌وبی‌سروپا را گویند

شق‌ورق = چیز سخت را گویند مانند بعضی کاغذهای آهار دار.

شل = برخلاف سفت‌ومحکم‌است.

شل وول = چیز شل و ازهم‌دررفته را گویند و درحق اشخاص بی‌نظم وترتیب هم‌استعمال‌میکنند.

شلتاق = بمعنی تعدی وچپاول است.

شلخته = زن هرزه‌رو و بی‌سامان را گویند .

شلم‌شوربا = بمعنی شل‌و ول است.

شلنگ = قدم بلند را گویند.

شلنگ وتخته = بمعنی‌جست وخیزاست.

شلوغ = بمعنی‌هنگامه ودرهم وبرهمی است .

شیرجه (شیرجست ؟) = فرو رفتن درآب را گویند درصورتیکه اول سرو کله داخل‌آب شود .

شیشکی = صدائی است که درمقام تمسخر و تحقیر ازدهن درآورند
مصدرش شیشکی بستن است.

شیله‌و پیله = ریاو نادرستی را گویند.

ط

طاس = بی‌موئی کامل‌سر را گویند.

طپاندن = بمعنی چپانـدن است که بزور چیزی را در جـای تنگی
جادادن باشد.

ع

عرقه = آدم‌قلندر و رند وپاچه‌ورمالیده را گویند.

علم‌شنگه = بمعنی شلوغی وهمهمه وداد وبیداد است.

غ

(اغلب کلمات ذیل ممکن است باقاف نیز نوشته شود)

غال = کسی را بوعدهٔ خلاف در ابتلاانداختن است.

غراب (قرط و) = آدم از خود راضی و مغرور را گویند که خود را
بخواهدتوانا و پهلوان قلم بدهد.

غربیله (قرو ـ) = قر وادا و اطوار و ناز.

غنج = طپش قلب را گویند که از فرط میل بچیزی حاصل گردد گویند دلم برای یك قاچ خربزهٔ گرگاب اصفهان غنج میزند.

غیه = فریاد وهلهله را گویند.

ف

فر (قروفر) = بمعنی غنج و دلال و نوی و تازگی است.

فر دادن = بمعنی مجعد ساختن زلف است.

فزرتی = مانند ریغماسی بمعنی آدم بی‌قابلیت وبی‌عرضه‌وبی‌قوه‌است.

فکسنی = آدم بی‌سروپا و بی‌صورت و سامان را گویند و در مورد اشیاء نیزاستعمال میشود.

فیس = بمعنی افاده‌وغرور است.

فیس کردن =مغرور بودن است.

فیسو = آدمی راگویند که فیس بکند.

ق

(اغلب کلمات ذیل را باغین‌هم میتوان‌نوشت)

قاپیدن = بطور ناگهانی و چابکی چیزی را از جائی برداشتن ویااز دست کسی گرفتن است.

قاچ = قطعهٔ خربزه وهندوانه ومیوه‌های شبیه بآنرا گویند .

قاشوقی = پس گردنی را گویند که با کف دست بزنند درصورتی که دست مانند شکم قاشوقی جمع شده باشد .

قاطی = داخل هم کردن وبهمزدن است .

قایم = بمعنی سخت است .

قایم شدن (غایب ؟) = بمعنی مخفی شدن است و « قایم شدنك » اسم بازی ایست .

قر = بمعنی حرکتی است که رقاصان ببدن خود میدهند .

قر و فر = درمورد فر مذکور آمد .

قر و غربیله = رجوع شود به غربیله .

قر زدن = کسی را بوعد و وعید از جائی بیرون بردن است بقصد استفادهٔ از او (*fr. enlever*) .

قرت = آدم از خود راضی را گویند که بشکل و لباس خود ببالد .

قرتی = بهمان معنی قرت است .

قرچی برچی = غضروف را گویند .

قرمپوف = بمعنی دیوس واحمق است .

قرمساق = بمعنی قرمپوف است .

قرم دنگ = بمعنی قرمپوف است .

قرشمال = آدم بیمعنی و پر ناز و افاده است .

قد = آدم متکبر و مغرور را گویند .

قسنجه = مالش دل را گویند که ازفرط میل و هوس بچیزی حاصل گردد .

قشقره = هیاهو وغلغله را گویند .

قل خوردن = غلطیدن است .

قلپ = جرعهٔ آب است .

قلچماق = پهلوان است .

قلدر = آدم قلچماق و گردن کلفت را گویند .

قلفتی = خرابی وبیهودگی درعمل است .

قلقلك = بمعنی خارش دادن است بطوری که خنده حاصل شود .

قلمبه = چیز بر آمده وحرف و کلمات غریب وعجیب را گویند .

قمأنینه = افاده و فیس و عجب وتکبر است .

قنبرك = بمعنی چنبرك است که گردنشستن باشد .

قمصور = خراب و ویران را گویند (زرت فلان قمصور شد یعنی
بکلی از پا در آمد) .
قورت دادن == بلعیدن است .
قورت انداختن = خودستائی نمودن است .
قوقوسی = قسمتی از انار را گویند که بواسطهٔ پرده‌ای از اقسام
دیگر جدا باشد .
قوله (قرض و —) = بهمان معنی قرض است .
قیپ = بمعنی پر است گویند قوطی از سیگار قیپ است .

ک

کاس کردن = کسی را از زور اصرار کردن و حرف زدن خسته
نمودن است .
کپ آمدن = حال مرغی است درموقعی که میخواهد بچه بگذارد .
کپه = بمعنی توده است (fr. tas)
کپه گذاشتن = بمعنی خوابیدن است و عموماً در مورد دشنام
و اوقات تلخی استعمال میشود چنانکه گویند
برو کپهٔ مرگ بگذار .
کپیدن = کپه گذاشتن است .
کپره (کوره) = چرکی است که بروی اشیاء می بندد .

کتره‌ای (مخفف کلپتره‌ای) = بمعنی بیخودی و بیهودگی سخن است.

کتك زدن = زدن است گویند فلانی را کتك سختی زدم و او کتك مفصلی خورد.

کره شدن = خواب رفتن و بیحس شدن اعضاء را گویند.

کش = بمعنی مرتبه و دفعه است.

کشیده = سیلی وطپانچه است که بر صورت زنند.

کلافه شدن = حالت گیجی و خفگی است که از حرارت حاصل میشود.

کلپتره‌ای = بهمان‌معنی کتره‌ایست.

کلك زدن = حقه زدن وهرزگی کردن‌است.

کلکی = آدم هرزه گرد را گویند.

کل قاشوقی = بمعنی قاشوقی سخت است.

کله = چیز بیدم و بی دسته را گویند.

کندو کو = بمعنی سعی و تکاپو است.

کنس = بمعنی خسیس است.

کوتوله = بمعنی کوتاه است.

کول = بمعنی پشت است.

کولی = بـ کول وپشت آدم سوار شدن را گویند.

کوم کردن = دریکجا بی‌صدا ونداشستن

کیپ = بمعنی قیپ است.

کیس = بمعنی تا وچین است.

گ

گاگول = آدم احمق و گیج را گویند.

گر = سر کچل و بی‌مورا گویند.

گس = مزه‌ایست شبیه بمزهٔ پوست انار .

گندلی = بمعنی گرد است .

گود = عمیق است .

گه زدن = از میان در رفتن است .

ل

لات = شخص تهیدست و بی‌چیز و بی‌نوا باشد .

لات ولوت = بمعنی لات است گویند فلانــی لات و لوت و آسمــان جل است .

لاس = معاشقه است .

لاس زدن = معاشقه کردن است .

لاسی = کسی را گویند که از عشق بازی خوشش آید.

لاسیدن = لاس زدن است .

لاش گذاشتن = اغراق نمودن است .

لب ولباب = چاق و فربه و دلپذیر است .

لبو = چقندر است .

لپ = گونه است .

لت زدن = خدشه بکسی وارد آوردن است .

لج کردن = لجاجت نمودن است .

لج باز= لجوج است.

لخت (ـوپکر) = برخلاف چست و چابك است .

لخم = گوشت بی‌پوست و بی‌استخوان‌را گویند.

لش (ـ ولوش) = آدم بیغیرت و بیعار را گویند .

لغ (تغ و ـ) = بمعنی لغزان و بی‌پایه وسست است.

لفت و لیس = کم کم از جائی چیزی بدست آوردن است.

لك لك کردن = کاری را آهسته آهسته ادامه دادن است .

لکنته = بمعنی خراب و ضایع ومعیوب است .

لم دادن = درجائی براحتی تکیه دادن و افتادن است .

لنگ = پا و قدم را گویند.

لنگ کردن = با فتح لام بمعنی منزل کردن وتوقف است درمسافرت و با کسر لام بمعنی بزمین انداختن است .

لنگه = بمعنی همتا است (فرانسوی *pendant*)

لوچه = لبان و پوز را گویند .

لو دادن = مشت کسی را باز کردن است.

لوده = آدم الواط و خوشمزه را گویند .

لوس = آدم بیمعنی و از خود راضی را گویند .

لول بودن = مست و گیج بودن است.

لول زدن = لولیدن است.

لولیدن = جنبیدن وغلطیدن است .

له کردن = خرد کردن است .

لیز خوردن = سرخوردن ولغزیدن است .

م

ماچ = بوسه است .

ماسوندن = بنای کاری‌را محکم نمودن‌است.

مالیده = اصطلاحی است در بازی که میرساند بازی باید مکرر شود.

متلك = حرفهای خوشمزه‌ونیش‌دار را گویند.

محل = اعتناست گویند بفلانی محل سگ نگذاشتم.

مشتی (مشهدی) = آدم خراج و دست و دل باز و خوش سرو وضع را گویند.

مفنگی = آدم مدمغ وبیقوت را گویند.

ملنگ = سرخوش و تر دماغ است.

من من کردن = بطور نا رضائی وترس آهسته سخن راندن است.

ملس = مزه‌ایست بین ترشی وشیرینی.

ملندوغ = بمعنی دوغ است که آدم لوده وجلت باشد.

مدخل زدن = تخمین نمودن است.

موس‌موس کردن = تملق گفتن است برای بدست‌آوردن‌خاطر کسی.

مول = فاسق و رفیق زن شوهردار را گویند.

ن

ناتو = بمعنی غدر وخیانت است.

نارو = بمعنی ناتو است .

ناقلا = آدم خدعه گر و باهوش را گویند .

ناحق = آدم دم بریده وناقلا است .

نشگون = با دو انگشت بدن کسی را فشردن است.

نشین = نشیمنگاه است.

ننر = بمعنی لوس است.

نه نه = مادر است .

نوا = تقلید است .

نیزه زدن = از کسی بگدائی و تردستی چیزی گرفتن است.

نیزه باز = گدای تردست را گویند.

و

وارفتن = متلاشی شدن و از هم دررفتن است .

والزاریات = بمعنی آشوب وشیون است.

وازدن = رد کردن است.

والمیدن = دراز کشیدن واستراحت کردن است.

ور = بمعنی سو وطرف است.

وراجی = پر گوئی است.

وراجی کردن = پر گوئی وزیاد حرف زدن است.

ورپریدن = بمعنی مردن و در گذشتن است و در موقع نفرین استعمال شود .

ورچلو زیدن = جوشیدن و نفخ کردن است مانند خاکی که سر که بر آن ریزند .

ور رفتن = مشغول بودن. بازی کردن با چیزی است بدون آنکه نتیجهٔ مطلوب حاصل گردد . گویند فلانی آنقدر بساعت ور رفت که خرابش کرد .

ورزدن= وراجی کردن است .

ور قلنبیدن = بالا آمدن ونفخ کردن است.

ور کشیدن = بالا کشیدن و در آویختن است .

ولرم= نیم گرم است.

ول کردن= رها کردن است.

ول گفتن = مزخرف گفتن باشد.

ولنگار = مزخرف گواست.

ولنگاری کردن = مزخرف گفتن است .

ولو = پاشیده و متلاشی باشد.

وول‌وول کردن = جنبیدن و غلطیدن بیصدا است.

ویار = رغبت مفرط زنان آبستن است بچیزی.

ویر = رغبت مفرط و موقعی است گویند فلانی بسیگار ویرش گرفته.

ه

هاج وواج = حیران و متعجب.

هوار = فریاد استمداد و سنگ و خاکی که ازخرابی حاصل گردد.

هول‌دادن = غفلةً کسی‌را یاچیزی را بجلوراندن است.

هولکی = بادست‌پاچگی واضطراب.

هول‌زدن = عجله کردن است.

هو = دفعه و بارو مرتبه است گویند یك‌هو یعنی غفلةً.

هوزدن = بادست بروی دهن زدن و فریاد کشیدن است در موقع شادی و استهزاء.

هتك = نشیمنگاه است.

ی

یکه‌خوردن = از تعجب جنبیدن است.

یللی = از ادات بی‌اعتنائی و سرخوشی است.

مختصری درباره فرهنگ «غیاث اللغات» و «چراغ هدایت»

در سرزمین پهناور (هند و پاکستان) از دیر باز برای نشر و ترویج زبان شیرین فارسی آشنایان و زبان دانان به بسط توسعه زبان فارسی وپیشاپیش دیگر معارف وعلوم ایرانی به تحریر ونشر کتب متون فارسی و بخصوص فرهنگ نویسی گامهای بلند برداشته که کتاب «فرهنگ غیاث اللغات» و «چراغ هدایت» نمونهٔ از آنست.

«فرهنگ غیاث اللغات» رامحمد غیاث الدین بن جلال الدین شرف الدین رامپوری (مصطفی آبادی) از مردم ایالات اگره واود هند بسال ۱۳۴۲ هجری قمری در هند تألیف کرده است و در تدوین آن ۱۴ سال عمر گذارده

مؤلف که خود با تصنیف وتألیف کتبی مانند مفتاح الکنوز شرح سکندرنامه نسخهٔ باغ وبهار وانشاء وغزلیات وقصاید وغیره از دانشمندان بنام زمان خود بوده و بشرحی که در مقدمهٔ فرهنگ غیاث اللغات درج شده در تألیف فرهنگ غیاث اللغات رنجی بسیار متحمل و برای تهیهٔ لغات ضروری و کثیرالاستعمال (عربی ـ فارسی و ترکی) وکنایات و اصطلاحات و مباحث بعضی علوم از کتابهای گلستان و بوستان سعدی ؛ ویوسف وزلیخای جامی ؛ ونیرنگ عشق غنیمت ؛ وانشای امان الله حسینی ؛ و انشای مادهورام ؛ و انشای یوسفی ؛ وانشای منیر ؛ و انشای جامع القوانین خلیفهٔ شاه محمد ؛ وگشایش نامهٔ شخصی ؛ طوطی نامهٔ ضیاءالدین نخشبی ـ وبهار ودانش عنایت الله ؛ ورسالهٔ عبدالواسع هانسوی ؛ ومجمع الصنائع نظام الدین احمد ؛ ونصاب ابونصرفراهی، و انوار سهیلی حسین واعظ کاشفی ، و مکاتبات ابوالفضل علامی ؛ و انشای طاهر وحید ؛ و نثر ظهیرامی تفرشی ؛ نل و دمن فیاضی ؛ و سکندر نامه و مخزن اسرار نظامی ؛ ومثنوی و دیوان ناصرعلی ؛ و دیوان صائب ؛ ودیوان خواجه حافظ ؛ و قران السعدین خسرو ، و تحفة العراقین و قصاید خاقانی ؛ و قصائد انوری ؛ و توقیعات کسری ؛ و گل کشتی میرنجات وزنانه بازار ؛ و رقعات و سه نثر ظهوری ؛ و رسائل طغرای مشهدی ؛ وحسن وعشق و وقائع نعمت خان عالی ؛ وقصائد عرفی ؛ وقصائد بدر چاچ ؛ ومثنوی مولوی روم ؛ و اخلاق ناصری خواجه نصیرالدین طوسی ؛ ودیگر کتب فارسی و کتب طبیه وغیره وصحت اکثر الفاظ محاورات و بفرط احتیاط در تحقیق لغات این صحیفهٔ موجز بدو سه کتاب لغت اکتفا نکرده بهزار سعی وجستجو التجا نموده شد بقاموس شیخ مجدالدین محمد فیروز آبادی وصحاح جوهری وصراح ابوالفضل محمد ؛ و کنزاللغات ملائوف محمد ؛ و منتخب اللغات ملاعبدالرشید که آن را رشیدی عربی نیز گویند ؛ وبحرالجواهر محمدبن یوسف ؛ ولب الالباب جلال الدین سیوطی ؛ و کشف اللغات محمدعبدالرحیم، ومدارالافاضل شیخ الله داد شهرندی ۱ ومؤیدالفضلای محمدلاد ؛ و لطائف اللغات عبداللطیف ؛ وفردوس اللغات عطاءالله ؛ و برهان قاطع محمد حسین

متخلص به برهان ؛ و فرهنگ جهانگیری جمال‌الدین حسین اینجو ؛ ورشیدی فارسی ملاعبدالرشید مذکور ؛ وچراغ هدایت وسراج اللغات سراج الدین علیخان آرزو ؛ و مصطلحات‌الشعرای وارسته‌وجواهر الحروف و بهار عجم تیکچند بهار؛ وفرهنگ‌سروری جلال محمد قاسم ؛ ولغات ترکی ؛ ومزیل الاغلاط ؛ وشمسی ؛ شرح مقامات‌حریری؛ و رسالهٔ معربات عبدالرشید ؛ و مجموع اللغات ابوالفضل بن مبارك ؛ و شرح الشعراء عبدالباسط ؛ وچهارم شرح نصاب ابونصر فراهی : [شرح] اول از محمد بن فصیح ؛ دشت بیاضی ؛ دوم از یوسف بن مانع ؛ سوم از نظام هروی ؛ چهارم لاادری ؛ و بعض تفاسیر مثل : حسینی ؛ و بیضاوی ؛ ومدارك و بحر مواج ؛ ومهذب اللغات ؛ ونفائس - الفنون ؛ وزبدة الفوائد ؛ وآئین اکبری ؛ و تقویم‌البلدان ؛ و حدود الامراض و رسالهٔ اوهام‌الخواص محمد بن حاج و چندین رسائل قواعد فارسی وفصول اکبری وجار بردی و کتب علم هیئت وطب و رسائل عروض وموسیقی و نجوم و تواریخ و تذکره‌هاوشروح ثقاب ودیگر کتب که بیان آنها موجب تطویل است . استفاده نموده و برای لفظ عربی وفارسی علامت روشن وواضح بیان کرده و استناد هرلغت را با ذکر مأخذ و آنجا که لازم بوده با شواهدآن مفصلا شرح داده وبعلاوه تلفظ صحیح را باذکر اعراب‌ومخففات و جمع با معانی مختلف و موارد استعمال نگاشته است .

در اهمیت « فرهنگ غیاث اللغات » استادان فن لغت وادب معاصر **علامهٔ شادروان دهخدا و علامه مرحوم قزوینی** مستقیماً اهمیت آن را متذکر شده اند ، مزیت واعتبار وشواهدی که فرهنگ « غیاث‌اللغات » دربردارد در مسائل تخصصی ازلحاظ قواعد جمع عربی وذیل لغت موسیقی از لحاظ این فن ظریف وذیل کلمهٔ عروضی از نظر قواعد عروض و بحور شعری وبهمین نحو ذیل لغاتی چون فصل و منطقة البروج وفلك‌الافلاك وهفتاد ودوملت و بسیار لغات دیگر که‌ذکرهمگی بدرازامیکشد بمناسبت مقام بسط کلام داده ودرواقع برای هریك مقالتی ممتع‌پرداخته است . نکتهٔ دیگر آنکه ذکر مأخذ معانی ولغات در « فرهنگ غیاث‌اللغات » کار مراجعه باصل را در هر مورد بسی آسان ساخته است و مراجعه کننده بی زحمت‌معلوم تواند کرد که معنی یا معانی منقول از فلان مأخذ بصحت مقرون است یا از آن دور فرهنگ « غیاث‌اللغات » درهندوستان بیش ازده بار باشکال گوناگون طبع شده‌نسخه‌ای که اساس طبع جدید آن برای اولین بار درایران شده نسخهٔ چاپ محشی‌بچراغ‌هدایت است که بوسیلهٔ محقق فاضل **آقای محمد دبیر سیاقی** طی دو سال صرف دقت و اهتمام کافی تصحیح وتحشیه شده و **« کانون معرفت »** که **بسیار اهتمام** به نشر کتب مفید در ایران دارد درنفاست کاغذ وزیبائی چاپ آن همت گماشته بضمیمهٔ « چراغ هدایت » در سه مجلد زرکوب بالغ بر ۱۵۶۰ صفحه به بهای ۸۰۰ ریال به دوستداران وعلاقمندان تقدیم داشته است .

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date